

اَیْدِ اَکْسِی

آلمانی : گئورک بورکھات
Georg Burckhardt

فارسی : دکتر داود منشی زاده



درآمد

دکتر داود منشی زاده، حماسه‌ی گیل‌گمش را در تیرماه ۱۳۳۳، در تهران منتشر کرد (انتشارات فرهنگ سومکا - سری سوم - دفتر دوم). وی گیل‌گمش را از نوشته‌ی گئورگ بوکهارت (Georg Burckhardt) آلمانی به فارسی برگردانده بود و پیش‌گفتاری در چهار رویه بر آن نوشته بود.

در سال ۱۳۳۵ که در تعطیل دانشگاه به تهران آمدم، روی به کتاب فروشی‌ها آوردم و در این میان، کتاب ” گیل‌گمش“، ترجمه‌ی دکتر داود منشی زاده را نیز خریدم.

چنان‌که گفته شد، دکتر منشی زاده، این کتاب را از آلمانی به فارسی برگردانده بود. در بازگشت به آلمان، برگردان گئورگ بوکهارت (Georg Burckhardt) به آلمانی را خریداری کردم؛ اما بهره‌گیری از آن برای من که دو سال و اندی بود که سرگرم تحصیل به آن زبان بودم، تا اندازه‌ای

دشوار می‌نمود. بعدها، برگردان دکتر منشی زاده را باکار ”بورکهارت“ برابر کردم، دکتر منشی زاده، کار بسیار نیکویی به خوانندگان ارائه کرده است.

پس از پایان درس که به تهران بازگشتم، شنیدم که دوباره گیل‌گمش در قالب ” کتاب هفته“ (هفتگی [روزنامه] کیهان - شماره ۶۱ - یکشنبه اول بهمن‌ماه ۱۳۴۰)، به بازار آمده است. به دفتر روزنامه کیهان رفتم و خوش‌بختانه توانستم، یک شماره از آن را بخرم. در همان نگاه نخست، شگفت زده شدم. زیرا به‌جای مترجم، نوشته شده بود به نثر فارسی : احمد شاملو.

با خود اندیشیدم که شاید به جای برگردان یا ترجمه ، از واژه‌ی ” نثر فارسی“ ، بهره گرفته شده است. اما هنگامی که توضیح آقای ا. ش (احمد شاملو) را دیدم، از شگفتی بیرون آمدم و از این همه گستاخی، سخت غمگین شدم . ایشان در آغاز کتاب نوشته بودند :

و اینک، حماسه‌ی عظیم گیل‌گمش است. کهن‌ترین محصول اندیشگی انسان...

من این حماسه را از روی ترجمه‌ای که هفت سال پیش از این، به وسیله‌ی آقای دکتر [داود] منشی زاده صورت گرفته است، پرداخته‌ام، چرا که این شاه‌کار اندیشه‌ی انسانی، بی‌هیچ تردید، نیازمند ترجمه‌ی مجددی بود. من در اشتیاق ترجمه‌ی این حماسه می‌سوختم و هرگز نتوانستم متن فرانسوی معتبری که بتواند زمینه‌ی کار قرار گیرد، به دست آورم ... در هر حال، روزی بدین کار دست خواهیم زد. و تا آن روز، این ” نوشته“ را که

متن آن از آقای منشی زاده است و نثر آن از من، به نام
”حماسه‌ی گیل‌گمش“، از من بپذیرید.

ظریفی همان زمان به من گفت :

لوح اول

پهلوان، در اشتیاق اختراع هواپیما، سخت می‌سوخت

لوح دوم

هرچه در میان خرت و پرت‌هایش گشت، الگوی مناسبی برای اختراع
هواپیما، پیدا نکرد

لوح سوم

پهلوان، در حالی که پوست شیر دربر کرده بود، از راه خیابان حافظ،
سری به خیابان فرانسه زد.

لوح چهارم

چندتنی، در آن‌جا بساط پهن کرده بودند. پهلوان در میان بساط خرده
فروشان نیز، نتوانست الگوی مناسبی برای کار خود بیابد.

لوح پنجم

پهلوان سرازیر شد و از خیابان نادری، به خیابان فردوسی رسید.

لوح ششم

از بنگاه هواپیمایی دکتر مصطفی مصباح زاده و عبدالرحمن فرامرزی
(کتاب هفته) یک بلیت درجه‌ی یک رایگان، برای پرواز به دست آورد ...

•
•
•

لوح دهم

پهلوان، درحالی‌که دو پوست شیر در بر کرده بود، شتابان و نفس‌زنان،
خود را به فرودگاه رسانید.

لوح یازدهم

با چالاکی از پلکان ویژه‌ی هواپیما بالا رفت و خود را به درون افکند.

لوح دوازدهم

پهلوان، به خلبان هواپیما که در آستانه‌ی در، برای خوش‌آمدگویی به
مسافران ایستاده بود، باصدای پرطنینی فریاد زد:

سرانجام، من روزی هواپیما را اختراع خواهم کرد.

بدون هرگونه دودلی، اگر آقای دکتر داود منشی زاده، گیل‌گمش را به
فارسی برنگردانده بودند، هرگز آقای "ا. ش"، از وجود آن خبردار
نمی‌شد، تا آتش اشتیاق ترجمه‌ی آن، ایشان را بسوزاند. از سوی دیگر،

چگونه ایشان، ترجمه یا ترجمه‌های موجود فرانسه‌ی گیل‌گمش را “معتبر” ارزیابی نکردند؟ آن هم پرسشی است که کاش زنده می‌بودند و پاسخ می‌دادند.

یکی دو سال پس از آن، داریوش آشوری درباره‌ی این کار به من گفت :

او ... نثر فاخر و آرکائیک [باستانی] منشی زاده را به نثر عامه پسند، تنزل داده است .

صاحب نثر فارسی گیل‌گمش، به گمان این‌که آقای دکتر داود منشی‌زاده، متوجه زمان فعل‌ها در متن نشده، آن‌ها را به حساب خود، درست کرده‌اند.

در حالی‌که اگر حتا خلاصه‌ی پیش‌گفتار گئورک بوکهارت را خوانده بودند، در می‌یافتند که :

تغییر شدید ازمنه‌ی افعال که توجه خواننده را فوراً جلب می‌کند، به‌عمد چنان‌که در متون اصلی بود، نگه داشته شده.

دکتر داود منشی‌زاده، در سال ۱۲۹۳ زاده شد. پدرش ابراهیم منشی‌زاده از زمره‌ی کسانی بود که در انقلاب مشروطیت، شرکت داشت. او، از مسئولان “ کمیته‌ی مجازات ” بود و بدین سبب، اعدام شد. داود منشی‌زاده در سال ۱۳۱۰، از سوی دولت برای تحصیل به فرانسه گسیل شد. وی پس از دریافت لیسانس ادبیات از فرانسه، به آلمان رفت و در سال ۱۹۴۱ م (۱۳۲۲ خ) ، از دانشگاه برلن در رشته‌ی دکترای ادبیات و فلسفه، دانش‌آموخته شد. چند سال پس از آن (۱۹۴۷ م/۱۳۲۶

خ) ، دانشگاه مونیخ، از وی برای درس دادن در رشته‌ی ایران‌شناسی، دعوت به عمل آورد. وی دوسال بعد (۱۹۴۹م/۱۳۲۸خ) به مصر رفت و استاد مدعو دانشگاه قاهره در رشته‌ی فلسفه می‌بود.

سپس به ایران آمد و به کارهای سیاسی پرداخت. اما پس از چند سال، دوباره به اروپا بازگشت و کرسی فرهنگ ایران باستان در دانشگاه اوپسالا در کشور سوئد به وی واگذار شد. وی در سال ۱۳۶۸ در همان شهر درگذشت و در همان‌جا به خاک سپرده شد.

افزون بر برگردان گیل‌گمش ، این آثار از او به‌جای مانده اند :

جهان‌داری پارس‌ها (ترجمه از آلمانی)

داریوش یکم پادشاه پارس (ترجمه از آلمانی)

و هرود و ارنگ (جستارهایی در جغرافیای اساطیری و تاریخی

ایران شرقی) پژوهش ژوزف مارکوارت (آلمانی)، ترجمه با

اضافات از : داود منشی زاده - انتشارات موقوفات دکتر محمود

افشار یزدی - چاپ یکم - تهران ۱۳۶۸

داود منشی زاده، هنگام بودن در سوئد، چهارکتاب زیر را به زبان

آلمانی، منتشر کرد :

DasPersische im Codex Cumanicus 1969 (Acta Universitatis
Upsaliensis)

Ta'Ziya des Persischen Passionsspiel. Uppsala.1977

Topographisch - Historische studien zum Iranischen National
Epos. Wiesbaden. 1975 (Abhandlungen für die
kunde des Morgenlandes.41.2)

Die Geschichte Zarer' s. Ausführlich kommentiert.
Uppsala. 1981 (Acta Universitatis Upsaliensis, 4)

البته او، شماری نیز رساله‌ی عقیدتی و سیاسی دارد.

اما چهره‌ی سیاسی دکتر داود منشی زاده، چهره‌ی دلپذیری نیست. او با برگردان نام حزب ناسیونال سوسیالیست کارگر آلمان Nationalsozialistischen Deutschen Arbeiter Partei (NSDAP) و گذاردن نام ایران به جای آلمان، حزب ناسیونالیست ملی کارگران ایران (سومکا) را پایه‌گذاری کرد. وی، نشانی نزدیک به چلیپای شکسته (گردونه‌ی مهر) را برای حزب سومکا برگزید و تا آن‌جا که توانست، از راه و روش حزب نازی آلمان پیروی کرد. در این میان، در "نازی‌گرایی" تند و تیز او، جوانانی مانند شاپور زندنیا، داریوش همایون و ... نیز مؤثر بودند. دکتر منشی زاده، سخت بر این باور بود که هدف، وسیله را توجیه می‌کند و از این‌رو، به مقتضیات روز، راه و رنگ عوض می‌کرد. آقای شاپور زندنیا که از اعضای مؤثر حزب سومکا بود، در نشست گروهی از اهل قلم که سال‌ها پیش در عصر نخستین پنج‌شنبه‌های هر برج در خانه‌ی آقای رحیم زهتاب‌فر، (مدیر و سردبیر روزنامه‌ی اراده‌ی آذربایجان در سال‌های ۱۳۲۰ و پس از آن) برگزار می‌شد، گفت:

یکی دو روز پیش از کودتای ۲۸ مرداد، آقای داود منشی زاده که به دستور فرماندار نظامی تهران بازداشت شده بودند، آزاد شدند. از این‌رو، از جناب آقای دکتر مصدق، وقت ملاقاتی برای

ساعت ۲ بعدازظهر روز ۲۸ مرداد گرفته شده بود که رهبر [داود منشی زاده] و چندتن از سران سومکا، خدمت ایشان برویم و تجدید بیعت بکنیم.

حدود ساعت ۱۱ صبح [روز ۲۸ مرداد] خبر آوردند که خانهای دکتر مصدق به دست کودتاگران افتاده است. از این‌رو، ساعت ۴ بعدازظهر همان روز، آقای منشی زاده، داریوش همایون، دکتر [منوچهر امیر] مگری و من [شاپور زندنیا] به باشگاه افسران رفتیم و با سپهبد زاهدی، بیعت کردیم.

(نقل از یادداشت‌های برداشته شده از گفته‌های ایشان)

انگیزه‌ی انتشار دوباره‌ی ترجمه‌ی دکتر داود منشی زاده از حماسه‌ی گیل‌گمش این است که امروزه آشکار شده است که خاستگاه تمدن میان‌رودان، تمدن آرتا در کنار هلیل رود یا تمدن جیرفت بوده است. از سوی دیگر، بررسی‌های باستان‌شناسی که در گورستان اسپیدژ در سیستان به عمل آمده، هم بستگی این تمدن را با تمدن آرتا، نشان می‌دهد.

از یافته‌های بسیار چشم‌گیر در گورستان اسپیدژ، یک ظرف سفالی چهار هزارساله با نقش گیل‌گمش است. با پیدا شدن این اثر و این که تمدن میان‌رودان، برگرفته از تمدن آرتا (هلیل رود - جیرفت) است، این گمان به باور بدل شده است که این اسطوره از این سوی به آن سوی رفته، یعنی از سیستان به میان‌رودان و در آن‌جا، با حال و هوای محل، دچار دگرگونی‌هایی شده است.

تهران - شهریورماه ۱۳۸۷ خورشیدی

دکتر هوشنگ طالع

تاریخ چهی این افسانه

در سال ۱۸۵۴ در « قصر بلور » هاید پارک لندن موزه‌ای دایر شد و در آن دو تالار و جلوخان عظیمی را از جلال و شکوه شرق قدیم (آشور) در معرض نمایش گذاشتند : تالار تشریفات و دربار شاهانه، گاوهای بال‌دار با سر انسان با کاشی‌های رنگی براق، گیل‌گمش «پهلوان پیروزمند، آن‌که از سختی‌ها شادتر می‌شود» در حالی که شیر را می‌کشد، تصاویر شکار و جنگ. همه از بیست و هفت قرن پیش، از سلطنت آشور بانیپال !

این نمایشگاه را اوستن هنری لایار Austen Henry Layard ترتیب داده بود که در سال‌های ۱۸۳۹م [۱۲۱۸خ] بی‌پول و تنها به همراهی مستخدمی، خود را به موصل رسانیده بود. و سه سال قبل از ترتیب نمایشگاه قصر بلور لندن، معاونت وزارت خارجه‌ی انگلیس را به او سپرده بودند.

لایار در آن وقت سی و چهار سال داشت. و در سن چهل و سه سالگی وزیر ساختمان‌های عمومی شد. در مسافرت سال [۱۸۳۹م / ۱۲۱۸خ]، لایار به محلی می‌رسد که کسنوفون Xenophon آن را لاریسا Larissa می‌نامد :

جرم عظیم بدون شکلی که با گیاه و علف پوشیده شده و در هیچ جایی آثار دست انسانی را نشان نمی‌دهد. مگر آن جاها که باران زمستان ، دره‌هایی بریده و شسته و بدین ترتیب محتویات آن را آشکار کرده.

در میان عرب‌ها این افسانه شایع بود، که در این ویرانه‌ها، اشکال عجیب و غریبی از سنگ سیاه وجود دارد.

تپه نمرود از حیث عظمت و نام، نظر او را بیش از هر جای دیگری جلب کرد. چه نام نمرود در تورات وجود داشت :

و پسران حام کوش و مصرایم و فوط و کنعان * و پسران کوش ...
* و کوش نمرود را آورد او به جبار شدن در جهان شروع کرد * وی در حضور خداوند صیادی جبار بود و از این جهت می‌گویند، مثل نمرود صیاد جبار در حضور خداوند * و ابتدای مملکت وی بابل بود و ارک و اکد و کلنه در زمین شنعار از آن زمین آشور بیرون رفت * و نینوی و رحبوت عیر و کالح را بنا نهاد و ریسن در میان نینوی و کالح و آن شهری بزرگ بود *

([عهد عتیق] سفر پیدایش، باب دهم، ۶ - ۱۴)

چندین سال بعد، لایار توانست دوباره به این محل بیاید و به کاوش بپردازد.

پاییز سال ۱۸۴۹ لایار در ساحل مقابل موصل در کویونجیک، بزرگ‌ترین قصر نینوا را پیدا کرد. نینوا دوره‌ی جلال و عظمت خود را در سلطنت آشور بانیپال دید. تا آن زمان، شهر کوچکی بود که به نام الهه‌ی «نین» ساخته شده بود. و پس از آشور بانیپال در زمان سلطنت پسر او سین - شار - ایشکون بود که هوخشتره (کواکسارس Kyaxares) پادشاه ماد این متروپل دنیای قدیم را متروک کرد. نام نینوا در خاطره‌ی بشریت با خونریزی‌ها، ظلم‌ها، وحشت‌ها و غارت‌ها توأم مانده است: بی‌رحمی سربازان غارت‌گر آشوری حد و حصر نداشت.

در دو تالاری که بعدها لایار کشف کرد، به کتاب‌خانه‌ای برخورد. کتاب‌خانه‌ای مرکب از سی هزار کتاب بر الواح گلی. این کتاب‌خانه را برای آشور بانیپال ترتیب داده بودند، «برای قرائت شخص او».

در این کتاب‌خانه، الواحی کشف شدند که از نظر ادبی ارزش فوق‌العاده‌ای داشتند. نخستین حماسه‌ی بزرگ تاریخ، افسانه‌ی گیل‌گمش «پهلوان جلیل وحشتناک» - که دو سوم او خداست و یک سوم او آدمی - در این جا بدست آمد:

الواح جدید را مرد دیگری به نام هرمزد رسام به دست آورد که از کلدانیان موصل بود و بعد از آن که لایار کاریر سیاسی خود را شروع کرد، جانشین او در حفریات نینوا گردید.

قرائت این الواح به‌وسیله‌ی جرج اسمیت George Smith صورت گرفت، داستان گیل‌گمش و رفیق بیابانی او، انکیدو را دنبال کرد. ناخوشی و مرگ انکیدو را خواند، ترس گیل‌گمش از مرگ را دید و این‌که گیل‌گمش چگونه به دنبال «زندگی» می‌شتابد، تا به آن‌جا می‌رسد، که گیل‌گمش نزد «اوت ناپیشتیم» می‌رود. در این‌جا داستان قطع می‌شود. بایست، با کاوش‌های جدیدی بقیه‌ی الواح گلی را یافت. روزنامه‌ی دیلی تلگراف Daily Telegraph برای کسی که بقیه‌ی الواح گیل‌گمش را پیدا کند، هزار «گینه» [لیره] جایزه تعیین کرد. اسمیت به کویونجیک مسافرت کرد و حقیقتاً در تصادف اعجاز‌آمیزی، بقیه‌ی الواح را به‌دست آورد. ۳۸۴ قطعه‌ی دیگر با خود به انگلستان برد که شامل داستان اوت ناپیشتیم دور (نوح پیغمبر) و شرح طوفان بزرگ بود.

این کهنه‌ترین حماسه‌ی بشری را به فارسی برگرداندم. چه، قدرت خام طبیعی، نیروی عظیم زندگی انسان، به‌صورت عنصر از آن نمودار و هویدا است. آثار جدایی انسان از عالم کل (Cosmos) کم‌تر در آن دیده می‌شود. انسان منتزع از طبیعت، حق زندگی را از خود سلب می‌کند. کوشش‌های قرن بیستم شاید، قسمت بزرگی در این راه بوده که زمینه‌ی

تاریخ‌چه‌ی ... / ۱۳

طبیعی زندگی‌ای که از زیر پای انسان کشیده شده بود، دوباره به جای خود برگردد.

سعی کردم، مطالب و قالب با هم تطبیق کنند. تاچه حد موفق شده‌ام؟ داوری آن با خواننده‌ی عزیز است.

تهران تیرماه ۱۳۳۳

دکتر د. منشی زاده



خلاصه‌ی پیش‌گفتار بورکهارت

حماسه‌ی گیل‌گمش در خط میخی آشوری به‌طور ناقص برای ما باقی‌مانده، غالب قطعات آن در کاوش‌های کویونجیک، محل نینوای قدیم، به‌دست آمده که جزیی از کتاب‌خانه‌ی بزرگ الواح گلی پادشاه آشور، آشور بانپال، را تشکیل می‌داده. اصل داستان بسیار قدیم است و بایستی، در دایره‌ی فرهنگی شنعاری - اکدی بوجود آمده باشد*؛ شنعارها (سومرها) قبل از بابلی‌ها در سرزمین دجله و فرات مسکن داشته و خط میخی را آن‌ها اختراع کرده‌اند. متن اولیه‌ی داستان از روی قراین باید، در ۲۴۰۰ سال قبل از مبدأ تاریخ تنظیم شده باشد؛ سپس با خط میخی و زبان ادبی «شنعاری - اکدی» به بابلی‌ها میراث رسیده، دائم از نو تکرار شده، تزیینات تازه‌ای یافته، و ظاهراً به ضرر ماهیت داستان، زواید

*- چنان‌که اشاره شد، امروزه آشکار شده است که این اثر از ایران به میان‌رودان رفته است. ه. ط.

نجومی، تاریخ‌های معاصر و تمایلات عامیانه بر آن افزوده گشته است، تا این‌که در قرن ششم پیش از میلاد باحشو و زواید بسیار، در دولت آشور بر الواح گل پخته نوشته شده. زوایدی که داستان سرایان بعدی بر آن افزوده‌اند، عظمت سادگی آن را خراب کرده. آشور شناسان قطعات موجود را مورد مطالعه قرار داده و ترجمه کرده‌اند. کسانی که از نظر علمی و زبان‌شناسی توجه به این حماسه دارند، باید به کتاب‌های زیر مراجعه کنند:

**Jensen, P ., Assyrobabyloaische Mythen und Epen. 1900
Das Gilgamesch Epos, 1906.**

و هم‌چنین ترجمه‌ی A. Ungnad با حواشی H. Gressmann

و نیز:

Schott, Albert , Das Gilgamesch Epos, 1934 از شاگردان ینسن سعی کرده، آنچه موجود است، صحیحا ترجمه و افتاده‌ها را با قراین و تصورات مرمت کند.

جای تاسف است که این حماسه را که در سادگی و عظمت بایست، در زمره‌ی مهم‌ترین آثار ادبی جهانی حساب شود، جز اهل فن، دیگران کم‌تر می‌شناسند. ارزش داستان گیل‌گمش می‌تواند، چنان که بایست، تقدیر شود، اگر موضوع تاریخی، چنان که ”نیچه“ می‌گوید، به معنای بنای یادبود به کار رود. یعنی، با آزادی کامل تخیل در قالب واحدی ریخته شود. قالب‌ریزی موجود، فقط از نظر شاعرانه، تهیه شده. سعی بر این بوده، تا داستان قدیم اصلی با سادگی عناصر بدوی انسانی نمودار شود. هر جا سطور متن میخی موجود بوده، ترجمه‌ی دقیق آن ذکر شده.

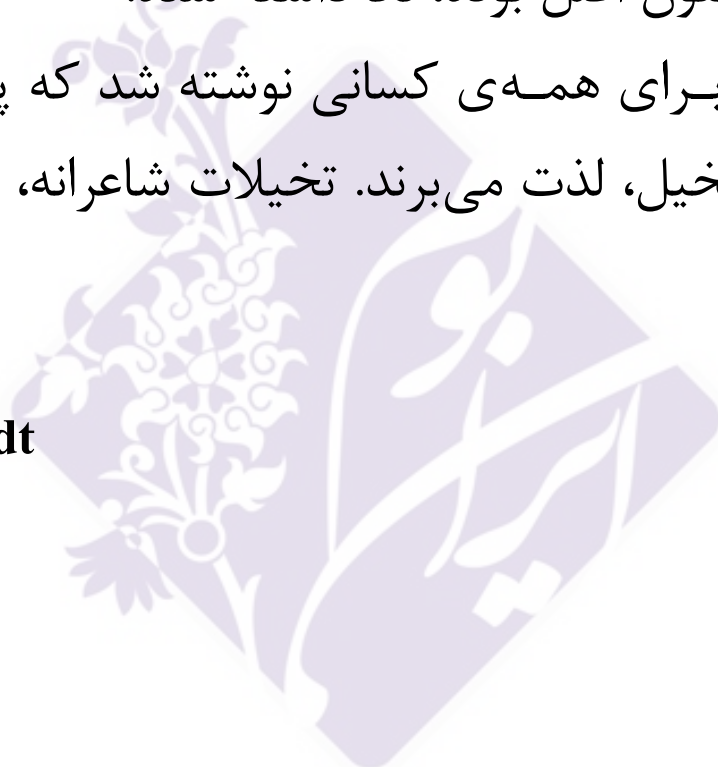
خلاصه ... / ۱۷

برای آشنایی با جهان بینی شرق قدیم با نظر به حماسه‌ی گیل‌گمش
به این اثر نویسنده رجوع کنید :

**Ursprünge menschlicher Weltanschauung in
altorientalischer Schöpfungs- und Schicksalsdichtung
(=Philosophie und Geschichte) , 1925**

تغییر شدید ازمنه‌ی افعال که توجه خواننده را فوراً جلب می‌کند، به
عمد چنان که در متون اصل بوده، نگه‌داشته شده.
این داستان برای همه‌ی کسانی نوشته شد که پیوسته از بازی‌های
کهنه، اما جوان تخیل، لذت می‌برند. تخیلات شاعرانه، انسان را از بند رنج
می‌رهانند.

Georg Burckhardt



لوح اول

خداوندگار زمین همه چیز را می‌دید. با هر کسی آشنایی می‌جست و توانایی و کار همه را می‌شناخت. همه چیز را در می‌یافت. از درون زندگی و رفتار مردم باخبر بود.

رازها و نهفته‌ها را آشکار می‌کرد. دانایی‌هایی به عمق بی‌پایان، بر او کشف شد. از زمان پیش از طوفان بزرگ آگاهی می‌گرفت. راه درازی به دور دست‌ها رفت. سرگردانی طولانی او، پر از رنج‌ها بود و سفر او، پر از سختی‌ها.

همه‌ی مشقت‌ها را رنج‌دیده با قلم میخی نویسانید. آثار بزرگ و مصایب وی بر سنگ سخت نقر شدند.

گیل‌گمش پهلوان پیروزمند، گرد اوروک حصار می‌کشید. در شهر دیواردار، پرستش‌گاه مقدس، مانند کوهی بلند بود. پایه‌ی بنا محکم و استوار است، چنان‌که گویی از سرب ریخته. در پناه خانه‌ی جلیلی که خدای آسمان در آن منزل دارد، انبار گندم شهر، زمین پهناوری را فراگرفته. قصر شاه، با سنگ‌های نمای خود، در روشنی می‌درخشد.

پاسبانان همه‌ی روز را بر دیوارها ایستاده‌اند. هم‌چنین شب را نگهبانان، پاس می‌دارند. یک سوم گیل‌گمش، آدمی است و دوسوم او، خداست. شهریان با ترس و آفرین، در نقش پیکر او می‌نگرند. در زیبایی و قدرت، هرگز مانند او دیده نشده. او شیر را از پناه بیرون می‌راند، یال او را می‌گیرد و با زخم کارد می‌کشد. گاو نر وحشی را با کمان تند و زورمند خود، شکار می‌کند.

در شهر، سخن و کلام او قانون است. اراده‌ی شاه، هر پسری را بیش از فرمان پدر است.

پسر هنوز پا به مردی نگذاشته، در خدمت شبان بزرگ شهر است: یا صیاد است، یا جنگی، یا نگهبان رمه‌ها، یا سرپرست ساختمان‌ها، یا دبیر، یا آن‌که خادم معبد مقدس است.

گیل‌گمش خستگی ندارد. از سختی‌ها، شادتر می‌شود.

زورمندان، بزرگان، دانایان، پیر و جوان، توانایان و ناتوانان، باید برای او کار کنند. جلال او روک، بایستی بیش از همه‌ی سرزمین‌ها و شهرها درخشش کند.

گیل‌گمش معشوقه را نزد محبوب راه نمی‌دهد. دختر مرد توانا را، به پهلوان وی راه نمی‌دهد. ناله‌های آن‌ها به درگاه خدایان بزرگ، خدایان آسمان و خداوندان او روک مقدس، بلند شد:

شما، گاو نر وحشی آفریدید و شیر یال دار، گیل‌گمش سلطان
ما، از آن‌ها نیرومندتر است. وی همتای خود را نمی‌یابد، قدرت او
بر سر ما بسیار زیاد است. او معشوقه را نزد محبوب راه نمی‌دهد و
دختر پهلوان را، به مرد خود راه نمی‌دهد.

خدای آسمان انو، ناله‌های ایشان را شنید. ارورو الهه‌ی بزرگ قالب
پرداز را، فراخواند :

تو ای ارورو، به همراهی مردوک پهلوان، آدم و جانوران را
آفریدی. حال نقشی بساز، با گیل‌گمش برابر باشد. موجودی قوی
مانند او، و مع‌ذلک فقط جانور صحرائی نباشد. وقتی که زمان او فرا
می‌رسد، این نیرومند به اوروک بیاید. باید با گیل‌گمش رقابت کند،
پس اوروک آرام خواهد شد!

چون ارورو این را شنید، در خیال خود موجودی آفرید، چنان که انو،
خدای آسمان می‌خواست. دست‌های خود را شست، گل به دست گرفت و
با آب دهان مادر-خدایی خود، تر کرد، انکیدو را سرشت. پهلوانی آفرید با
خون و دم نی‌نیب، خداوند پرخاش‌گر جنگ.
اینک وی در آن جاست، موی بر تمام بدن او رسته، تنها در دشت
ایستاده. موی سر او، مانند گیسوی زنان چین خورده و فروریخته. موی او
مانند گندم، رسته. از سرزمین و مردم آن، هیچ نمی‌داند. تن او با پوست
جانوران پوشیده، مانند سوموکان خدای کشت‌زارها و گله‌ها. وی با
غزال‌ها، علف مرغزار می‌خورد. با جانوران بزرگ از یک آبش‌خور، آب
می‌آشامد. با چین‌وشکن‌های آب، در نهر دست‌وپا می‌زند.
صیادی در همان آبش‌خور تور گسترده بود. انکیدو برابر آن مرد
می‌ایستد. مرد می‌خواست گله‌ی خود را آب بدهد. روز اول، روز دوم، روز
سوم، انکیدو با حالت تهدید آمیزی، در کنار آبدان ایستاده. صیاد او را
می‌بیند؛ صورت او بهت‌زده است. با گله‌ی خود به آغل برمی‌گردد.

خشم‌گین می‌شود. پریشان است. با نگاه تیره‌ای از غیض فریاد می‌کشد.
درد، قلب او را فرا می‌گیرد، چراکه می‌ترسد: آن‌که دیده بود، مانند غول
کوه‌سار بود!

صیاد به آواز بلند، با پدر خود می‌گوید:

پدر، مردی از کوهستان دور آمده، شبیه به فرزندان انو.
قدرت او عظیم است، دائما در دشت می‌چرخد. با جانوران با هم،
در کنار آبش‌خور ما ایستاده. هیات او ترسناک است. جرات
نمی‌کنم، نزدیک او بروم. چال تله‌ای که کنده‌بودم، پرکرده.
دام‌هایی که گسترده‌بودم، خراب کرده. همه‌ی جانوران صحرا را از
دست من گریزانده.

پدر به پسر خود، به صیاد، گفت:

برو به اوروک، نزد گیل‌گمش، از قدرت بند ناکردنی این موجود
وحشی براو داستان کن. زن زیبایی از او خواستار شو که خود را
نثار ایشتر الهه‌ی عشق کرده باشد و او را با خود بیرون ببر! وقتی
گله به آبش‌خور رفت، جامه‌ی او را بیرون کن، تا وی از نعمت او
بهره‌گیرد. همین که او را ببیند، به او نزدیک می‌شود. از این راه،
نسبت به جانوران بیگانه می‌شود. جانورانی که در صحرا با آن‌ها بار
آمده.

صیاد کلام پدر را شنید و رفت. راه اوروک را پیش‌گرفت، به‌جانب
دروازه شتافت، به درگاه پادشاه رسید و در پیش او به‌خاک افتاد. بعد
دست خود را بالا برد و به گیل‌گمش چنین گفت:

از کوهستان‌های دور مردی آمده بنیه‌ی او قوی است مانند
سپاه آسمانی. قدرت او در سراسر دشت عظیم است و دائما در
صحرا می‌چرخد. پاهای او پیوسته با گله در کنار آبش خوراند.
نگریستن در وی، وحشتناک است. دلم نمی‌خواهد نزدیک او بروم.
نمی‌گذارد من چال تله‌ی خود را بکنم، تور پهن کنم، دام بگسترم.
چاله‌های مرا پر کرده، تور مرا پاره کرده، تله‌های مرا خراب کرده،
جانوران صحرای مرا از دست من گریزانده.

گیل‌گمش با او، با صیاد، چنین گفت :

صیاد من، برو و زن زیبایی از پرستش‌گاه مقدس ایستر با خود
ببر، نزد او بکشان. وقتی با گله به آبش خور آمد، جامه‌ی زن را از
تنش بیرون کن، تا وی از نعمت او بهره‌گیرد. همین‌که او را ببیند،
به او نزدیک می‌شود. از این راه نسبت به جانوران بیگانه می‌شود.
جانورانی که در صحرا با آنها بار آمده.

صیاد گفته‌ی او را شنید و رفت. زن زیبایی از پرستش‌گاه ایستر
برداشت و به راه افتادند. و استر را از کوتاه‌ترین مسافت راندند. روز سوم
رسیدند و در صحرای معهود قرار گرفتند. صیاد و زن، نزدیک آبش‌خور
اقامت کردند. یک روز، یک روز دومی در همان محل ماندند. گله می‌آید و
از آبش‌خور آب می‌آشامد. جانوران آبی در نهر می‌جهند و می‌جنبند.
انکیدو، زاده‌ی نیرومند خدای آسمان نیز، در آن جاست. وی با غزال‌ها
علف می‌خورد. با جانوران بزرگ، با هم آب می‌آشامند. خوش‌حال و
خندان در چین و شکن آب‌های نهر، دست و پا می‌زنند.

زن مقدس او را دید. آدم پر از قدرت را، موجود وحشی را، مرد کوهستانی را. او در صحرا گام می‌زند، اطراف او را می‌پاید، نزدیک می‌شود:

ای زن، خود اوست! کتان سینه‌ی خود را بگشای، کوه شادی را نمایان کن، تا از نعمت تو بهره‌گیرد. همین‌که تو را ببیند، به تو نزدیک می‌شود. اشتیاق را در او بیدار کن، او را در دام زنانه بیار! او نسبت به جانوران، بیگانه می‌شود. جانورانی که در صحرا با آنها بار آمده. سینه‌ی او سخت بر سینه‌ی تو خواهد آرمید.

پس آن زن، کتان سینه‌ی خود را گشود، کوه شادی را نمایان کرد، تا وی از نعمت او بهره‌گیرد. درنگ نکرد، تمایل او را دریافت. جامه فرو افتاد. او دید و زن را بر زمین انداخت. زن اشتیاق او را بیدار کرد: دام زنانه‌ی او. سینه‌ی او سخت بر کنیزک مقدس خدا آرمیده. آنها تنها بودند. شش روز و هفت شب، انکیدو با آن زن بود و در عشق با هم یکی بودند.

انکیدو سیراب از نعمت زیبایی او، چهره‌ی خود را بلند کرد و گرداگرد دشت نظری انداخت. جانوران را می‌جست. همین‌که چشم غزال‌ها به او می‌افتد، با جست و خیز می‌گریزند. جانوران صحرا از او می‌رمند. حیرت انکیدو را فرا گرفت. بی‌حرکت ایستاد، گویی او را بسته‌اند. به‌جانب زن برمی‌گردد و پیش پای او می‌نشیند. نظر در چشم او می‌دوزد و چنان‌که او می‌گوید، گوش‌های وی می‌شنوند:

انکیدو، تو زیبایی. تو، مانند خدایی هستی. چرا می خواهی با جانوران وحشی در صحراها بتازی؟ با من به اوروک بیا، به شهر دیوار دار، به پرستش گاه مقدس بیا، به منزل انو و ایشتر! نزدیک قصر درخشانی بیا که گیل گمش، پهلوان کامل در آن جا منزل دارد. زورمند، مانند گاو نر وحشی در نهایت قدرت، فرمان روایی می کند؛ همتای او را در میان مردم نخواهی یافت.

وی چنان می گفت و او از شنیدن آن لذت می برد. انکیدو به کنیزک ایشتر می گوید :

زن من، برخیز! مرا به منزل مقدس انو و ایشتر ببر؛ آن جا که گیل گمش، پهلوان کامل، به سر می برد. در آن جا که او فرمان روایی می کند، آن گاونر وحشی نیرومند در میان مردم. می خواهم، او را به جنگ طلب کنم. با آواز بلند می خواهم آن نیرومند را بخوانم در میان اوروک فریاد بکشم : « من خودم زورمندتر از همه ام ». این چنین وارد می شوم و سرنوشت را بر می گردانم؛ من در دشت زاده ام، قوت در قعر اعضای من است! با چشم های خود، باید ببینی چه می کنم؛ چگونه خواهد شد، من می دانم.

زن و انکیدو به شهر می روند و از دروازه گام زنان می گذرند. فرش های رنگارنگ در کوچه ها گسترده. مردم با جامه های سفید و نوار گرد سر، می گردند. چنگ ها از دور می نوازند، آواز نی لبک ها به گوش می رسد. شب مانند روز، جشن برپاست. دختران خوش اندام می رقصند و می گذرند، در حالی که نعمت زندگی در قعر اندام آنهاست. با هلهله و غریو ، پهلوانان خود را از حرم بیرون می کنند.

زن مقدس، پیشاپیش به‌سوی معبد ایشتر قدم برمی‌دارد. از انبار قدس جامه‌ی بزمی برمی‌گیرد. با جامه‌ی مجلل، انکیدو را تزیین می‌کند. با نان و شراب از محراب الهه‌ی معبد وی را تقویت می‌کند. زن پارسای پیش‌گویی، نزدیک می‌شود و با وی چنین می‌گوید :

انکیدو، باشد که خدایان بزرگ تو را زندگی دراز بخشند.
می‌خواهم، گیل‌گمش، مردی که از سختی‌ها شادتر می‌شود، به تو نشان بدهم : تو، باید در او بنگری و در چهره‌ی وی نگاه کنی.
چشم او مثل آفتاب می‌درخشد. با عضلاتی از آهن، قامت بلند او بالا کشیده. پیکر او، قدرت‌های فزونی را در بند دارد. وی نه شب خستگی دارد، نه روز. مانند ادد خدای رعد و برق، وحشت می‌آورد. شمش خدای آفتاب، او را دوست می‌دارد؛ انا خدای ژرفاها، او را دانا می‌سازد. سه گانگی خدایانه، او را پادشاه برگزیده و خرد او را تیز کرده. پیش از آن که تو از کوهستان فرود آیی و از دشت نمودار شوی، گیل‌گمش در خیال خود، تو را دیده بود. در اوروک، وی را تصویر خوابی نمایان شد. برخاست؛ خواب را حکایت کرد و با مادر چنین گفت : 'مادر دیشب خواب عجیبی دیدم : ستاره‌ها در آسمان بودند، سپس ستاره‌ها مثل جنگ‌جویان درخشنده‌ای بر من ریختند. همه‌ی این سپاه، مانند یک مرد جنگی بود. من می‌کوشیدم او را بلند کنم؛ اما سنگین‌تر از آن بود که بتوانم. من می‌کوشیدم، او را از زمین بکنم؛ اما نمی‌توانستم، او را بجنبانم. نفوس اوروک در آن جا ایستاده بودند و این صحنه را می‌دیدند. مردم در برابر او خم می‌شدند و پاهای او را می‌بوسیدند. تو او را به فرزندی پذیرفتی و به برادری در کنار من نهادی.'

ریشات خاتون مادر، تعبیر خواب می‌کند. با پسر، با سلطان شهر،
چنین خطاب کرد :

این که تو ستاره‌هایی در آسمان دیدی، این که سپاه انو همه
مانند یک مرد جنگی بر تو فرو ریختند و تو می‌خواستی او را بلند
کنی، سنگین‌تر از آن بود که بتوانی - می‌کوشیدی، تکانش بدهی
- و نمی‌توانستی و خود را بر او می‌فشردی، چنان که بر زنی
بفشاری و او را به پای من انداختی، من او را پسر خود خواندم،
تعبیر آن چنین است : زورمندی خواهد آمد که قوت او برابر یک
سپاه جنگی است. تو را به پیکار طلب می‌کند، به کشتی. دست تو
بالای دست اوست، به پای من خواهد افتاد، من او را به فرزندی
می‌پذیرم، او برادر تو خواهد شد. او در معرکه رفیق تو و دوست تو
خواهد بود.

انکیدو به بین، اینست خواب و تعبیر خوابی که خاتون مادر کرده
است.

زن پارسا، زن پیش‌گو، چنین می‌گفت و انکیدو از خانه‌ی جلیل‌ایشر
بیرون شد.

لوح دوم

انکیدو از آستانه‌ی معبد رد می‌شود و در خیابان گام می‌نهد. جمعیت، همین که مرد دشتی را می‌بینند، حیرت زده می‌شوند. جثه‌ی عظیم او، از همه‌ی بزرگان شهر می‌گذرد. موی سر و ریش او را، هرگز نبریده‌اند. « پهلوانی از کوهسار انو» به شهر آمده. راه پهلوانان اوروک را به خانه‌ی مقدس بسته. مردان در برابر او صف آراسته‌اند، همه گرد آمده‌اند. اما نگاه تهدیدآمیز او، همه را گریزان می‌کند. خلق در پیش آفرینش اعجازآمیز خم می‌شوند، خود را به پای او می‌اندازند و مانند کودکی، از او می‌ترسند.

گیل‌گمش را در معبد، مانند خدایی جامه‌ی خواب گسترده‌اند، تا پادشاه با ایشتر الهه‌ی بارور عشق، بخشید. گیل‌گمش از قصر خود می‌آید و پیش می‌آید. انکیدو بر درگاه بلند معبد ایستاده و نمی‌گذارد که گیل‌گمش داخل شود. مانند دو کشتی‌گیر در دروازه‌ی خانه‌ی مقدس، به هم گلاویز می‌شوند.

نبرد آن‌ها در خیابان ادامه می‌یابد. انکیدو مانند سپاهی، بر شبان سرزمین افتاده. این یکی، او را مثل زنی می‌فشرد و می‌چرخاند، تا خود بر او می‌افتد. او را بلند می‌کند و پیش پای مادر می‌اندازد. مردم با حیرت و حرمت، قدرت گیل گمش را می‌نگرند.

انکیدو با خشم، ناگزیر فریاد می‌کشد. موی سر بزرگ او پریشان و از هم پاشیده‌است. او از دشت می‌آمد و برای همین، تیغ و مقراض نمی‌شناخت. انکیدو بلند می‌شود، نگاهی به رقیب می‌افکند. چهره‌ی او تیره می‌شود، سیمای او گرفته می‌شود، دست‌ها بر کفل‌های خسته فرو می‌افتند؛ اشک، چشم او را پر می‌کند.

ریشات خاتون مادر، دست‌های وی را می‌گیرد :

تو فرزند منی، من امروز تو را زاده‌ام. من مادر توام. و این که آن جاست برادر تو است.

انکیدو دهان باز کرد و با خاتون ریشات چنین می‌گوید :

مادر، من در نبرد، برادر خویش را یافتم.

گیل گمش با او می‌گوید :

تو دوست منی، حال دوشادوش من بجنگ !

برای حراست سدرهای جنگل دور خدایان، انلیل خداوند خاک و سرزمین‌ها، نگهبانی گذاشته بود : خومبابا ، تا مردم را برماند. آواز او شبیه

به نعره‌ی طوفان است، درخت‌ها با دم او می‌خروشدند، از نفس او، بانگ مرگ برمی‌خیزد. هر که آن‌جا می‌رود، به کوهستان سدر، از نگهبان خشم آلود جنگل می‌ترسد. هر که به جنگل مقدس نزدیک می‌شود، سراسر پیکر او می‌لرزد.

گیل‌گمش با انکیدو گفت :

خومبابا نگهبان جنگل سدر، نسبت به شمش خدای آفتاب، داور ارواح و مردم، گناه‌ها می‌کند. چون پاس سدرهای مقدس به او سپرده شده، حد خود را نمی‌شناسد. از جنگل بیرون می‌آید، تا مردم را برماند. مانند توفان نعره‌کش، درخت‌ها را به خروش می‌اندازد. هر که به جنگل نزدیک می‌شود، می‌کشد. هم اگر زورمندی باشد، دست او به زمین می‌افکند. دل‌من می‌خواهد، این موجود وحشتناک را مغلوب کنم. ای رفیق، ما نمی‌خواهیم، در اوروک بیاساییم؛ نمی‌خواهیم، در پرستش‌گاه ایشتر فرزند بسازیم. ما می‌خواهیم، در جستجوی مفاخرات و کرده‌های پهلوانی، بیرون برویم. من باز با تو به دشت می‌تازم.

انکیدو با دوست خود، با گیل‌گمش، چنین می‌گوید :

خومبابا بایست، وحشت افزا باشد، آن که به سوی او می‌رویم. تو می‌گویی، خومبابا، قدرت عظیمی دارد. و ما بایستی برویم و با او بجنگیم .

گیل‌گمش با وی، با انکیدو، می‌گوید :

ای رفیق ما با هم به طرف سدرهای مقدس می‌رویم . با هم با خومبابا می‌جنگیم و دشمن خدایان و مردم را، با هم می‌کشیم.

لوح سوم

انکیدو وارد تالار درخشان شاه می‌شود. قلب او فشرده است، مانند مرغ آسمان می‌تپد. اشتیاق دشت و جانوران صحرا در اوست. به آواز بلند درد خود را می‌گوید و درنگ نمی‌کند. دوباره از شهر، به جانب صحرای وحش می‌شتابد.

گیل‌گمش پریشان است، دوست او رفته. گیل‌گمش برمی‌خیزد، سال‌خوردگان قوم را جمع می‌کند. دست خویش را بالا می‌برد و با آزادگان می‌گوید:

پس بشنوید ای مردان و به من نگاه کنید! من غم انکیدو را می‌خورم، من برای انکیدو می‌گریم. مانند زن شیون‌گری، به آواز بلند عزا، فریاد می‌کشم. تبرزین پهلوی من، گرز دست من، شمشیر کمر بند من، روشنی چشم، این جامه‌ی بزمی که قدرت سرشار مرا احاطه کرده، به چه درد من می‌خورند؟ دیوی بلند شده و همه‌ی شادی‌ها را تلخ کرده. انکیدو رفت. رفیق من بیرون است، در میان جانوران صحرا. بر زن مقدسی که او را به این جا فریفته بود، نفرین می‌فرستد و به درگاه شمش، خدای آفتاب، استغاثه

می‌کند. او بایست، بر فرش‌های رنگارنگ بیارآمد، در قصری سمت
چپ من منزل کند. بزرگان زمین، بایست پاهای او را ببوسند.
همه‌ی مردم، باید، جامه‌ی سوگواری بپوشند، پاره پاره، گرد گرفته.
من پوست شیر پوشیده، به صحرا می‌تازم، در دشت، در جستجوی
او.

انکیدو دست خود را بالا برده، تنها در وسط دشت ایستاده، به صیاد
نفرین می‌کند. به شمش استغاثه می‌کند و می‌گوید:

ای شمش، عمل ننگین صیاد را دیوان کن! دارایی او را هیچ
کن، قدرت مردی را از او بستان! باشد که دیوها، عذابش بدهند.
باشد که مارها، پیشاپیش قدم‌های وحشتناک او، برویند!

وی صیاد را این‌چنین نفرین می‌کند؛ کلام او از قلب پری بیرون
می‌تراود. سپس بدان‌جا کشیده می‌شود، که زن شیوا را نفرین کند:

زن، می‌خواهم سرنوشت تو را تعیین کنم، باشد که روزهای
عمر تو تمام نشوند. نفرین‌های من بر فراز سر تو بمانند. کوچه،
منزل تو باشد و تو در کنج دیوارها، خانه کنی. پاهای تو همیشه
خسته و ریش باشند. گداها، مانده‌ها، مردم رانده، بر رخ تو سیلی
بنوازند. - اینک من گرسنگی می‌خورم و تشنگی آزارم می‌دهد.
چرا که اشتیاق را در من بیدار کردی. من می‌خواستم بدانم - و با
جانوران بیگانه گشتم. چراکه تو، مرا از صحرای خودم، به شهر
بردی. از این‌رو باید نفرین شده باشی!

آواز دهان او را شمش خدای سوزان آفتاب نیمروز، شنید :

انکیدو، پلنگ دشت، از چه زن مقدس را نفرین می کنی؟ او تو را از سفره‌ی خدایی خورش داد، چنان که فقط به خدایان می دهند. او تو را جامه‌ی بزم داد و کمربند. او گیل‌گمش آزاده را، دوست تو ساخت. گیل‌گمش بزرگ دوست تو است! او تو را، بر فرش‌های رنگارنگ می‌نشانند. تو بایستی، در سمت چپ او، در خانه‌ی مشعشع، منزل کنی. پاهای تو را، بزرگان سرزمین می‌بوسند. او همه‌ی مردان را، به خدمت تو می‌گمارد. در اوروک، در شهر، مردم عزای تو را گرفته‌اند؛ جامه‌های پاره پاره، گرد گرفته، برتن کرده‌اند. گیل‌گمش، پوست شیر بدوش می‌اندازد و به صحرا می‌شتابد. او به دشت می‌شتابد. او به دشت می‌شتابد، تا تو را بجوید.

انکیدو گفته‌ی خدای نیرومند شمش را می‌شنید. در برابر خداوندگار قلب او آرام می‌شد.

ابری از غبار از دور می‌درخشید. شمش با نور سفید، آن را روشن می‌کند. گیل‌گمش می‌آید. پوست شیر او، مانند زر، برق می‌زند. انکیدو با رفیق خود به شهر برمی‌گردد.

دردهای تازه‌ای قلب انکیدو را فرا می‌گیرند. آن چه او را آزار می‌دهد، به دوست خود می‌گوید :

خواب‌های سختی، ای رفیق من، در شب گذشته می‌دیدم. آسمان نعره می‌کشید، زمین در جواب می‌لرزید. من تنها به جنگ نیرومندی می‌روم. چهره‌ی او مثل شب تیره بود. چشم او خیره بیرون می‌تافت. او مانند سگ بیابانی زشتی به نظر می‌رسید که

دندان‌های خود را به هم بساید. مانند کرکسی، بال‌های بزرگ و چنگال داشت. مرا محکم گرفت و در مگای انداخت و مرا در ژرفای وحشت‌ناکی غرق کرد. با سنگینی کوه بر من افتاد. بار تن من، مانند صخره‌ی حجیمی به من می‌نمود. او هیات مرا دگرگون ساخت و بازوهای مرا، مثل پرندگان کرد:

‘ حال به پایین پروزا کن، پایین‌تر. در منزل‌گاه تاریکی، در آن جا که ایرکالا می‌نشیند. در آن خانه‌ای فرو رو که از آن کسانی که وارد بدان می‌شوند، بیرون نمی‌آیند. در راهی سرازیر شو که هرگز از آن بر نمی‌گردند. در راهی که جاده‌ی، آن نه به چپ می‌پیچد و نه، به راست! خورش آن‌ها، غبار زمین است و غذای آن‌ها، خاک رس. و مثل خفاش‌ها و بوم‌ها، با بال و پر پوشیده‌اند. روشنی نمی‌بینند و در تاریکی به سر می‌برند.‘

در سوراخی در قعر زمین فرو رفتم، کلاه پادشاهی را در آن جا از سرها ربوده‌اند. آن‌ها که از روزهای پیش از زمان، بر تخت می‌نشستند و بر سرزمین‌ها فرمان‌روایی می‌کردند، خم گشته‌اند. در خانه‌ی تاریکی که من در آن وارد شدم، پاکان و پیغمبران و جادوگران، در آن جا به سر می‌بردند. عزیزان خدایان بزرگ، در آن جا به سر می‌برند. در برابر او، دبیر زمین زانو زده، با درفش، نام‌هایی در گل می‌فشرد و برای او، می‌خواند. او سرخود را بلند کرد و بر من، نظری انداخت:

‘ این یکی را نیز برایم فرو بنویس! ببین خواب من این است!‘

گیل گمش با او می‌گوید:

دشنه‌ی خود را به من ده و او را، نثار روح خبیث مرگ کن! من آینه‌ی درخشانی هم روی آن می‌دهم، تا وی را برماند. فردا

لوح سوم / ۳۷

می‌خواهیم برای داور هلاکت‌بار اوتوکی قربانی کنیم، تا بلای
هفت‌گانه را دور کند.

بامداد دیگر، چون آفتاب درخشیدن گرفت، گیل‌گمش دروازه‌ی بلند
معبد را گشود. کرسی‌ای از چوب الاماکو بیرون برد. انگبین در پیاله‌یی از
سنگ سرخ ریخت، کاسه‌ای از سنگ لاجورد را با روغن پر کرد، در آن‌جا
قرار داد، - تا خدای آفتاب، آن‌ها را بلیسد.



روح چهارم

و شمش ، خدای آفتاب، با گیل گمش چنین گفت :

با دوست خود برخیز، تا با خومبابا بجنگی. او را نگهبان جنگل
سدر کرده‌اند؛ از جنگل سدر، سر بالا به کوه خدایان می‌رود. خومبابا
نسبت به من گناه‌ها کرده. از این جهت بروید و او را بکشید !

گیل گمش، سخن خداوند را شنید و آزادگان قوم را جمع کرد. با
انکیدو وارد تالار شد و گیل گمش، دهان باز کرد و گفت :

ما را شمش خوانده ، تا با خومبابا بجنگیم. شما و همه‌ی ملت،
به خیر باشید !

سال خورده‌ترین آزادگان شهر برخاست و گفت :

شمش همیشه دوست خود را در پناه داشت، گیل گمش جلیل
را، دست حمایت کننده‌ی او، از تو دور نیست. نگهبان دشخوی
جنگل سدر، وحشتناک است. شمش که آغاز نبرد را به تو اعلام

کرده، دوست تو را به تو برگردانید. باشد که همراه تو را، تندرست
نگهدارد! او دوش به دوش تو ایستاده و از جان تو نگهداری
می‌کند، ای شاه! تو ای شبان ما، تو پناه مایی، در برابر دشمن!

آن‌ها محل تجمع را ترک گفتند و گیل‌گمش به انکیدو گفت:

اینک می‌خواهیم به معبد الگاماخ برویم و نزد راهبه‌ی مقدس.
بگذار نزد ریشات برویم، نزد خاتون و مادر! او روشن‌بین است و از
سرنوشت آینده با خبر، تا قدم‌های ما را تبرک کند و سرنوشت ما
را، به دست زورمند خدای آفتاب بسپرد.

به معبد الگاماخ می‌روند و راهبه‌ی مقدس مادر شاه، را ملاقات
می‌کنند.

او سخنان پسر را شنید و گفت:

تا شمش بر تو تفقد کناد!

سپس به انبار جامه‌های جشن رفت.

با زیورهای مقدس دوباره برگشت. پوشیده در لباس سفید، سپرهای
زرین روی سینه، تارهای روی سر و در دست پیاله‌ای پر از آب داشت. آب
بر زمین پاشید، از باروی معبد بالا رفت. در آن بلندی، در زیر آسمان باز،
بوی بخور برخاست. گندم نذر پاشید و دست را به جانب شمش فراز کرد:

از چه گیل‌گمش پسر مرا، دلی داده‌ای که آشفتگی او، آرام
ندارد؟ باز تو او را برانگیختی. چه، می‌خواهد راه دوری که به
جای‌گاه خومبابا می‌کشد، برود. نبردی که هنوز نمی‌شناسد، باید
بجنگد. راهی که هنوز نمی‌شناسد، باید طی کند. از روزی که

لوح چهارم / ۴۱

می‌رود، تا روزی که بر می‌گردد، تا او به جنگل سدر برسد، تا خومبابا، آن زورمند را درهم بشکند، و از گناه او انتقام بگیرد و وحشت این سرزمین را براندازد، - هر روز اگر تو ای شمش، ایا، معشوقه‌ی خود را طلب کنی، باشد که وی از تو روی گرداند! تا همسر تو ایا، تو را به یاد گیل‌گمش وادارد. تا زمانی‌که او تو را در بستر عشق راه ندهد، باید دل تو بیدار باشد و به او بیندیشد، تا او تندرست برگردد.

وی از این راه از همسر خدا یاری می‌طلبید. بخور، چون ابر کبودی به آسمان برمی‌خاست. او پایین آمد، انکیدو را فرا خواند و گفت:

انکیدو، ای زورمند، تو شادی و تسلی من هستی. گیل‌گمش را برای من حفظ کن، پسر مرا و شمش بلند را، قربانی ببر!

هر دو به راه افتادند و در جهت شمال رفتند. دورا دور، کوه جهان را می‌دیدند. منزل‌گاه خدایان را. راه از جنگل سدر بدان‌جا می‌کشید. همین‌که سیاهی جنگل را دیدند، چادرها را گذاشتند. تنها به جایگاه خدایان نزدیک‌تر شدند.

از دور، پاسبان خومبابا را بر دروازه‌ی آن‌جا می‌پاییدند. دروازه، شش بار دروازه ارش، بلند است. دوبار دوازده ارش پهنای اوست. مخفیانه به او نزدیک می‌شوند. او، هفت بالاپوش جادودانه‌ی خود را نپوشیده بود. فقط یکی را برتن داشت. آن شش دیگر را برداشته بود. اینک آن‌ها را می‌بیند. مانند گاو نر وحشی تنوره‌ی خشم می‌کشد. به‌سوی آن‌ها می‌رود و با صدای وحشت‌ناکی نعره می‌زند:

نزدیک شوید، تا شما را برای طعمه پیش کرکس‌ها بریزم!

اما شمش خدای آفتاب، نگهدار پهلوانان بود. جادوی بالاپوش را باطل کرد. نی‌نیب خدای جنگ‌جویان، دست‌های آن‌ها را قوت داد و آن‌ها، غول را از پا درآوردند، پاسبان خومبابا را.

انکیدو دهان خود را باز می‌کند و با گیل گمش چنین می‌گوید:

رفیق عزیز، دیگر نمی‌خواهیم در جنگل، در تاریکی درخت‌ها برویم. گویی اعضای من فلج شده‌اند، گویی دست من فلج شده.

گیل گمش به او، به انکیدو، می‌گوید:

ضعیف نباش، ترسو و بی‌غیرت نباش، رفیق من! باید، فراتر برویم و با خومبابا روبرو شویم. مگر ما پاسبان او را نکشتیم؟ مگر هر دوی ما، اهل پیکار نیستیم؟ برخیز، تا به کوه خدایان برویم! توکل به شمش کن، دیگر نخواهی ترسیدی! فلج دست تو زایل می‌شود. خود را جمع کن و از ضعف، بیرون بیا! بیا، ما می‌رویم. می‌خواهیم، با هم جنگ کنیم. دوست ما خدای آفتاب است و ما را به جنگ، می‌کشاند. مرگ را فراموش کن!

دیگر ترس وجود نخواهد داشت. در جنگل بپاییم، تا آن زورمند از کمین خود، به ما حمله نکند. خدایی که تو را در این نبردی که از آن گذشتیم، نگه‌داشت، باشد که همراه مرا در پناه بگیرد! سرزمین‌های این خاک، نام ما را خواهند ستود.

هر دو به راه افتادند و به جنگل سدر رسیدند. سخنان آن‌ها خاموش بود و خود، ایستاده بودند.

لوح پنجم

خاموش در آن جا ایستاده بودند و جنگل را می‌نگریستند : سدرها را می‌بینند. با تحیر، بلندی درخت‌ها را تماشا می‌کنند. به جنگل نظر می‌دوزند، به راه دوری که در آن بریده شده ؛ آن جاست، جاده عریضی که خومبابا با غرور و گام‌های کوبنده، در آن قدم می‌زند. راه‌های پهن و باریکی، تعبیه شده‌اند. مرزهای زیبایی درست کرده‌اند. کوه سدر را می‌بینند، منزل خدایان را و بر فراز بلندی معبد مقدس ایرنی‌نی را. در برابر معبد، سدرها در انبوه پرشکوهی قرار گرفته‌اند. سایه‌ی درخت‌ها، مطبوع ره‌گذران است. درخت سدر، پر از شادی است. در پای آن، بوته‌ی خار رسته و گیاه‌های سبز تیره فام با خزه پوشیده شده. دارپیچ‌ها و گل‌های بویا، زیر سدر روی هم ریخته‌اند. و جنگل کوتاه گشنی ساخته‌اند. یک ساعت دوتایی فراتر رفتند ، و یک ساعت دوم و سومی . گردش پرزحمت می‌شد، سربالایی راه کوه خدایان، تندتر می‌شد. از خومبابا نه چیزی می‌دیدند و نه می‌شنیدند. شب روی جنگل فرو ریخت، ستاره‌ها

نمودار شدند. و آن‌ها دراز کشیدند تا بخسبند. انکیدو دهان باز کرد و با گیل‌گمش گفت :

بگذار در نقش‌های خواب بنگریم !

گیل‌گمش نیمه شب برخاست، انکیدو را بیدار کرد و خواب خود را داستان نمود :

من نقش خوابی دیدم رفیق. و خوابی که دیده‌ام، به راستی وحشت‌ناک بود. ما هر دو در برابر قلعه‌ی کوه ایستاده بودیم. صخره‌ی پیش آمده‌ای با طنین برق فرو غلتید، یک نفر خرد شد. ما مثل مگس‌های ریز صحرا، کنار گریختیم، - سپس در راهی واقع شدیم، که به اوروک می‌رود.

انکیدو دهان باز کرد و گفت :

گیل‌گمش، خوابی که تو دیدی خیر است. خوابی که تو دیدی شیرین است. رفیق من، تعبیر آن خواب نیک است. این که کوه را دیدی که فرو می‌افتد، شخص سومی را خرد می‌کند، یعنی ما به خومبابا حمله می‌کنیم و او را می‌کشیم. جسد او را در صحرا می‌اندازیم و سحرگاه آینده، برمی‌گردیم.

سی ساعت فراتر رفتند، سی ساعت شمردند. در برابر خدای آفتاب چالهای کردند و دست‌های خود را به سوی شمش فراز کردند. گیل‌گمش بالا رفت و بر فراز پشته‌ای که از خاک چال انباشته بود، قرار گرفت. گندم در چال پاشید و گفت :

کوه، نقش خوابی بیار!

گیل‌گمش را خواب نمایان کن، ای شمش بلند!

باد سردی از لای درختان می‌گذشت، طوفان ترسناکی از آن جا رد می‌شد. گیل‌گمش به رفیق خود گفت، دراز بکشد و خود نیز بر زمین افتاد؛ در برابر طوفان خم شد، چنان که باد به گندم صحرا می‌کند. وی به زانو درآمد و سر خسته را به رفیق خود تکیه داد. خوابی چنان که بر سر مردم می‌ریزد، با سنگینی تمام، بر گیل‌گمش افتاد. نیمه‌ی شب، خواب او برید. وی برخاست و با رفیق خود گفت :

رفیق، مرا نخواندی؟ پس من از کجا بیدارم؟ مرا تکان ندادی؟ پس چرا وحشت زده‌ام؟ خدایی از این جا نگذشته؟ چرا تن من چنین فلج شده؟ رفیق من، دوباره خوابی دیدم و خوابی که دیدم وحشت‌ناک بود. آسمان نعره می‌کشید، زمین جواب او را می‌غرید. برقی روشن شد، آتشی زبانه کشید، مرگ می‌بارید. روشنی، نیست شد، آتش، خاموش شد، آن چه برق زده بود، خاکستر گشته بود. بگذار فراتر رویم، روی حصیر برگی که در میان سدرها گسترده، مشورت می‌کنیم.

انکیدو دهان باز کرد و با رفیق خود گفت :

گیل‌گمش، خواب تو نیک است. تعبیر آن شادی افزاست.
اگرچه جنگ سخت خواهد بود، ولی خومبابا را می‌کشیم.

با زحمت تا نوک کوه بالا می‌روند، آن جا که انبوه پرشکوه سدرها، خانه‌ی خدایان را فرا می‌گیرد. باروی مقدس الهه‌ی ایرنی‌نی با رنگ سفید

خیره کننده‌ای متشعشع است. تبری باخود داشتند. انکیدو تبر را گردشی داد و یکی از سدرها را انداخت. ناگاه غرش خشمگینی طنین انداز شد :

کیست، که آمده و سدر را انداخته؟

خود خومبابا را دیدند که می‌آید. پنجه‌هایی داشت، مانند شیر. تن او با فلس‌هایی از مفرغ، پوشیده بود. پاهای او، چنگال کرکس بود. برسر او، شاخ‌های گاو نر وحشی بود. دم و اندام آمیزش او، با سر مار پایان می‌یافت.

آن‌گاه شمش خدای آفتاب، از آسمان به آن‌ها گفت :

پیش بروید، نترسید.

وی باد و طوفانی در مقابل خومبابا برانگیخت . راه پیشرفتش بر او بسته شده، راه پس رفتن بر او بسته شده. تیرها به جانب او رها کردند، بر او نیزه انداختند. تیرها می‌خوردند و برمی‌گشتند، و به او، گزند نمی‌رسد.

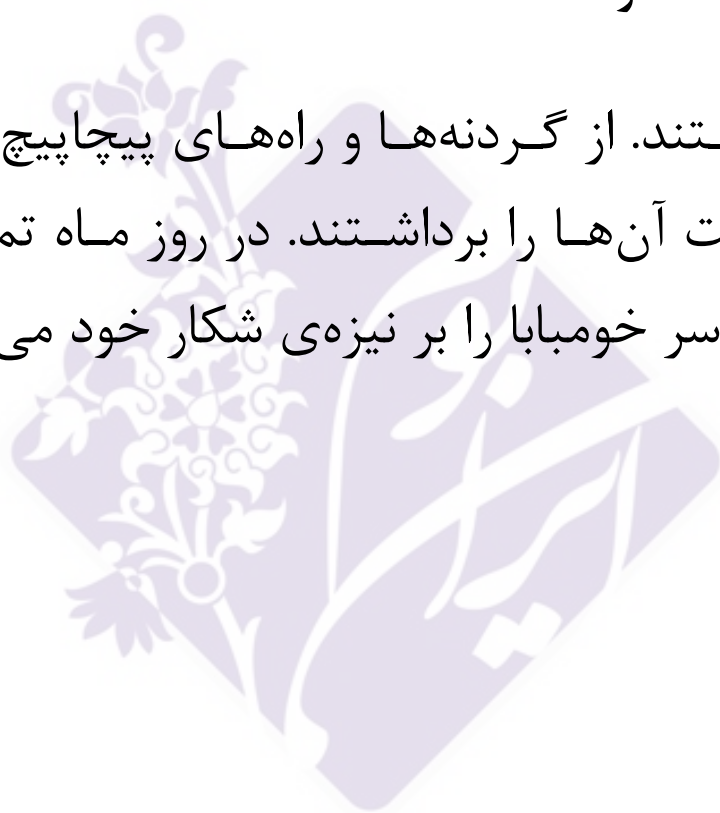
اینک در برابر آن‌ها ایستاده. انکیدو را در پنجه‌ی چنگال‌دار خود می‌گیرد. پادشاه تبرزین را بلند می‌کند. خومبابا که زخمی خورده بود، بر زمین می‌افتد و گیل‌گمش سر او را از پشت گردن فلس‌دارش جدا می‌کند. تن سنگین او را بر می‌دارند و به صحرا می‌برند. آن‌را پیش پرنده‌گان انداخته، تا بخورند. سرشاخ‌دار را بر چوب بلندی، به نشانی فتح با خود بردند.

لوح پنجم / ۴۷

به سوی کوه خدایان دلیرانه فراتر می‌روند. از میان انبوه پرشکوه جنگل، بالاخره به نوک کوه می‌رسند. از کوه آوازی بر می‌خیزد، آواز ایرنی‌نی طنین انداز است :

برگردید! شما کار خود را کرده‌اید، دوباره به شهر، به اوروک مراجعت کنید. منتظر شما است! هیچ میرنده‌ای به کوه مقدس نمی‌آید، آن‌جا که خدایان منزل دارند. هر که در چهره‌ی خدایان بنگرد، باید فنا شود.

و آن‌ها برگشتند. از گردنه‌ها و راه‌های پیچاپیچ گذشتند، با شیرها جنگیدند و پوست آن‌ها را برداشتند. در روز ماه تمام، دوباره به شهر آمدند. گیل‌گمش سر خومبابا را بر نیزه‌ی شکار خود می‌کشید.



لوح ششم

وی خود را شست و افزار جنگ را پاک کرد. موهای خود را که بر پشت گردن افتاده بود، شانه زد، ملبوس کثیف را بر زمین انداخت و جامه‌ی پاک‌ی، بر تن پوشید. بالاپوشی بر دوش کشید و بندی در میان بست. گیل‌گمش تاره‌ی خویش، بر سر نهاد. کمر بند را محکم بست. گیل‌گمش زیبا بود. ایشر الهه‌ی نشاط عشق، خود چشم بر گیل‌گمش انداخت :

بیا، گیل‌گمش، محبوب من باش! نطفه‌ی خود را به من ببخش!
تو مرد من باش، من زن تو باشم! من ارابه‌ای آماده می‌کنم، ارابه‌ای
از زر و لاجورد. چرخ‌های آن زرینند، شاخ‌های آن با جواهر تزیین
شده. هر روز باید قوی‌ترین و زیباترین اسب‌ها، ارابه‌ی تو را
بکشند. غرقه در بوی خوش سدر، به خانه‌ی من داخل شو! وقتی
در خانه‌ی جلیل من بودی، همه‌ی سلاطین و پادشاهان پای تو را
می‌بوسند؛ بزرگان زمین، به خاک می‌افتند. از کوه‌ها و دشت‌ها،
بایست آن‌چه قلب تو می‌جوید، تو را باج آورند. بزها، تو را سه‌گانه

بزایند و گوسفندها دوگانه! استرها بایست، با بار گنجینه‌ها، نزد تو
بیایند. علی‌الخصوص اسب اراهه‌ی جنگی تو، بایست در جلال تمام،
مانند توفانی بتازد. نریان مغرور تو، بایست بی‌همتا باشد!

گیل گمش دهان باز کرد و با ایشتر توانا گفت:

چیست که کم داری؟ تو را چه بایست بدهم؟ نان نداری، یا
غذای دیگری؟ خورش خدایان، یا شربت خدایان را؟ جامه‌ای که
تو را پوشیده، فریبنده است. من مشت فریبنده‌ی تو را باز می‌کنم
! خواستگاری تو، سوزان است؛ اما در قلب تو سردی است. یک در
پنهانی‌ای که باد سرد، از آن به داخل می‌وزد؛ خانه‌ی درخشنده‌ای
که زورمندان را می‌کشد؛ فیلی که زین خود را فرو می‌اندازد؛
زفتی که مشعل دار را می‌سوزد؛ مشک شنایی که زیر سوار خود
می‌ترکد؛ سنگ بنایی که دیوار شهر را می‌پوساند؛ کفشی که
صاحب خود را می‌فشارد. کجاست آن محبوبی که تو همیشه
دوست بداری؟ کجاست آن شبان تو که بر او همیشه مایل باشی؟
بایست، همه‌ی کارهای ننگین خود را بشنوی. می‌خواهم، حساب
تو را بپردازم:

تموز محبوب جوان را، خدای بهار را، تو سال به سال، به ناله‌ی
تلخ واداشتی.

به چوپان بچه‌ای با پرهای رنگارنگ، عاشق شدی؟ او را زدی،
بال‌های او را شکستی. او در جنگل ایستاده و فریاد می‌کشد: کپی
کپی، بال من!

باشیر عشق ورزیدی، چراکه لبریز از قدرت بود. هفت و هفت
بار، او را چاله کندی.

تو اسب را دوست داشتی، او که با شوق پیروزی به دشمن
می‌تازد؛ اما تو او را، ترکه و مهمیز و تازیانه چشانندی.

و نیز با گله‌بان زورمندی عشق ورزیدی. وی با همت بسیار، هر روز تو را گندم نذر، می‌پاشید، بزغاله‌ای، روزانه قربانی تو می‌کرد. تو او را، با چوب‌دست خود نواختی و از وی، گرگی ساختی. حال چوپان، پسران خود او، او را می‌رانند و سگ‌های خود او، پوست او را می‌درند.

بالاخره تو با ایشولانو، باغبان پدر آسمانی خود، عشق ورزیدی. هر وقت، که تو خواستی، تو را خرما می‌آورد، هر روز سفره‌ی تو را، با گل می‌آراست. تو، چشم بر او می‌انداختی و او را می‌فریفتی :

’بیا، ایشولانو، می‌خواهیم از نان خدایان بخوریم، دست دراز کن، با من از میوه‌های شیرین بچش !‘

ایشولانو با تو گفت :

’از من چه می‌طلبی؟ مگر مادر من نان در تنور نپخته و من نخورده‌ام، تا غذاهایی بخورم که فنای من باشند، غذاهایی که مرا خار و خاشاک بشوند؟‘

همین‌که تو شنیدی، او را با چوب‌دست خود نواختی و به هیات دل‌الو درآوردی و او را در پارگین منزل دادی. حال دیگر، به معبد صعود نمی‌کند و به باغ، بر نمی‌گردد. - اینک، عشق مرا می‌طلبی و می‌خواهی، با من چنان کنی که با دیگران کردی !

چون ایشتر این‌را شنید، خشم تندی وی را فرا گرفت. به آسمان برخاست. ایشتر نزد انو، پدر آسمانی و انتو، مادر آسمانی گام نهاد و در آن‌جا توقف کرد :

ای پدر آسمانی، گیل‌گمش مرا دشنام داد. گیل‌گمش، خبائث
همه‌ی کرده‌های مرا، بر من شمرد. رفتار او با من ننگ‌آور بود.

انو دهان باز کرد و با آستانه‌ی جلال ایشتر گفت :

پس تو عشق گیل‌گمش را طلب می‌کردی و گیل‌گمش خبائث
تو را می‌شمرد. رفتار گیل‌گمش چه ننگ‌آور بود.

ایشتر دهان باز کرد و با انو، پدر خویش گفت :

گاو آسمان را، پدر به من بسپار، تا گیل‌گمش را فرو کوبد. اگر
تو خواهش مرا نشنوی و گاو آسمان را بر من نفرستی، دروازه‌ی
دوزخ را خرد می‌کنم، همه‌ی شیاطین زیر زمین بیرون می‌آیند،
همه - و آن‌ها که مدت‌هاست مرده‌اند، دوباره برمی‌گردند، پس
مرده‌ها بیش از زنده‌ها خواهند بود.

انو دهان باز کرد و با دختر نیرومند، با ایشتر گفت :

اگر من، آن‌چه تو می‌جویی، بکنم، هفت سال گرسنگی پدید
خواهد آمد، آیا به اندازه‌ی کافی گندم در انبارها فراهم آورده‌ای؟
آیا گیاه و علوفه به اندازه‌ی کافی برای حیوانات رویانده‌ای؟

ایشتر با انو، با پدر خود، می‌گوید :

گندم به اندازه‌ی کافی برای مردم فراهم آمده؛ سبزه و علوفه
برای حیوانات کفایت . باشد که هفت سال بد بیایند. به اندازه‌ی
کافی برای انسان و حیوان فراهم آمده. پس بی‌درنگ او را بفرست !
من می‌خواهم غرش گاو آسمان را در حمله‌ی بر گیل‌گمش بشنوم !

خدای آسمان سخنان او را شنید و انو، خواهش او را اجابت کرد. از کوه خدایان، گاو آسمان را فراز فرستاد؛ او را به شهر اوروک رسانید. وی روی دانه‌ها و کشت‌زارها، تاخت و تاز می‌کند. زمین‌های بیرون حصار شهر را ویران می‌کند. نفس آتشین او، صد مرد را نابود می‌کند. همان‌طور که حمله می‌آورد، انکیدو کنار می‌جهد و شاخ او را می‌گیرد. گاو غرش کنان می‌رسد. انکیدو، باز به مقابله‌ی او می‌رود، کنار می‌جهد و کلفتی دم او را می‌گیرد. گیل‌گمش دشنه‌ی خود را به سینه‌ی او فرو می‌کند، خرخر کنان بر زمین می‌افتد. انکیدو، دهان باز کرد و با گیل‌گمش گفت :

رفیق، ما نام خود را بلند کردیم. ما گاو آسمان را کشتیم!

و گیل‌گمش مانند صیادی آزموده در شکار گاو وحشی، از میان پشت گردن و شاخ‌ها، سر را از تن عظیم حیوان جدا می‌کند. چون گاو آسمان را این‌چنین بر زمین انداختند، قلب خود را تسکین دادند؛ در برابر شمش خدای آفتاب، سجده بردند. در برابر شمش، برخاستند و رفتند. در کنار حصار شهر، این دو رفیق همراه آسودند. ایشتر بر دیوار شهر اوروک رفت. بر کنگره‌ی آن پرید و فریاد نفرین کشید :

وای بر تو گیل‌گمش، سه بار وای بر تو، مرگ و فنا بر تو که

نسبت به من گناه کردی و گاو آسمان را کشتی!

خاتون خدایان این‌چنین نفرت می‌کرد و انکیدو، کلمات او را می‌شنید. وی، رانی از گاو آسمان کندو به جانب او، پرتاب کرد :

اگر دستم به تو می‌رسید! همان کار را با تو می‌کردم و
باروده‌های او، تو را می‌آویختم!

پس ایشتر، همه‌ی کنیزکان معبد را گرد آورد، همه‌ی زن‌ها و راهبه‌های عشق را و آن‌ها را، به ناله و شکوه واداشت. و آن‌ها، بر ران کنده‌ی گاو آسمان گریستند.

گیل‌گمش استادان و صنعت‌گران را فراخواند. همه را با هم. استادان با حیرت تمام، بر شاخ‌های بزرگ پیچیده، آفرین گفتند؛ جرم هریک، برابر سی حقه سنگ لاجورد بود. قشر آن‌ها، دو انگشت ضخامت داشت. گیل‌گمش بیش از ششصد رطل روغن، به اندازه‌ی گنجایش شاخ‌ها، نثار اندود خدای خود لوگال‌باندا کرد. شاخ‌ها را به معبد خدای پشتیبان خود برد و آن‌ها را، بر تخت شاه‌خدا استوار کرد.

در فرات، آن‌ها دست‌های خود را شستند و برخاستند. این‌جا رفتند و سواره آن‌جا، در خیابان‌های اوروک، تاختند. همه‌ی مردم اوروک گرد آمده‌اند. به آن‌ها می‌نگرند و در تعجب‌اند. گیل‌گمش با زنان رامش‌گر قصر خود چنین گفت :

در میان مردان کدامین زیباتر است ؟

در میان مردان کدامین سرور است ؟

این آواز از زنان رامش‌گر برخاست :

گیل‌گمش در میان مردان زیباتر است!

گیل‌گمش در میان مردان سرور است!

گیل‌گمش خوشحال است، جشن شادی به پا می‌کنند، آهنگ نی و آواز رقص، از تالار درخشان قصر می‌خیزد. - مردان، بر جامه‌های خواب افتاده‌اند و آسوده‌اند. انکیدو، آسوده و در نقش‌های خواب می‌نگرد.

انکیدو برخاست، خواب‌های خود را بر گیل‌گمش حکایت کرد و چنین

گفت:



لوح هفتم

خدایان بزرگ چه شوری کرده‌اند؟ چرا طرح فنای مرا می‌ریزند رفیق؟ خوابی که من دیدم عجیب بود. آخر آن، از بلایی می‌گفت. عقابی با چنگال مفرغ خود، مرا گرفت و با من چهار ساعت بالا پرید. با من گفت: 'در زمین فرو بنگر! چگونه نمودار است؟ دریا را ببین! چگونه پیدا است؟'

- و زمین، مانند کوهی بود و دریا، مانند نهر کوچکی و باز بالاتر پرید، چهار ساعت و با من گفت: 'در زمین فرو بنگر! چگونه نمودار است؟ دریا را ببین! چگونه پیدا است؟'

- و زمین، مانند خمیر نان می‌نمود و دریا، مانند لاوکی. دو ساعت دیگر باز مرا بالاتر برد، پس مرا انداخت و من افتادم و بر زمین خرد شدم. اینست آن خواب. داغ از وحشت، بیدار شدم.

گیل‌گمش کلمات انکیدو را می‌شنید و نگاه او تیره گردید. صدای خود را بلند کرد و با انکیدو، رفیق خویش، چنین گفت:

دیوی تو را با چنگال خود می‌گیرد. وای که خدایان بزرگ،
آهنگ بلایی کرده‌اند؛ بیاسای که پیشانی تو داغ است.

انکیدو آسود و شیطانی به سراغ او آمد، دیو تب سر او را فرا گرفت.
وی با دروازه، چنان که با آدم زنده‌ای، سخن می‌گوید :

در باغستان دروازه‌ی کوه سدر، تو که فهم و عقل نداری،
چهل ساعت دویدم، تا تو را گزیدم. تا سدر بلند را دیدم؛ تو از
چوب خوبی. بالای تو هفتاد و دو ارش است و پهنای تو، به بیست و
چهار ارش می‌رسد.

جرزهای تو را، از صخره‌ی سخت تراشیده‌اند و سردر تو، قوس
زیبایی دارد. سلطانی از نیپور تو را بنا کرد. اگر من می‌دانستم، ای
در که بلا می‌شوی و این زیبایی تو، فنای من، تبر را بلند می‌کردم
و تو را درهم می‌شکستم . پرچینی از نی به هم می‌بافتم ...

پس گیل‌گمش ناله‌ی بلندی کشید و گفت :

رفیق من که بامن، از بیابان‌ها و کوه‌ها گذشته، رفیق من که با
من، در همه‌ی مخاطرات شریک بوده، رفیق من، خواب تو تعبیر
می‌شود؛ قسمت، تغییر پذیر نیست.

و در روزی که نقش خواب را دید، سرنوشت خواب تحقق آغاز کرد.
انکیدو ناخوش بر زمین افتاده. او بر فرش خوابی دراز کشیده، یک
روز، یک روز دومی، هذیان تب خبیث، او را اسیر دارد. یک روز سومی،
یک روز چهارمی افتاده و خوابیده. یک روز پنجمی، ششمی و هفتمی،
هشتمی، نهمی و یک روز دهمی، انکیدو همان‌جا افتاده. درد او، بیش‌تر

لوح هفتم ۵۹

می شود؛ یک روز یازدهم و دوازدهمی، انکیدو از حرارت تب می نالد.
دوست خود را می خواند و می گوید :

خداوند آب، زندگی مرا نفرین کرد، رفیق من. من در میان
معرکه کشته نشدم، بایست بدون افتخار بمیرم.



لوح هشتم

همین که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید. گیل گمش برخاست و به بالین رفیق خود نزدیک شد. انکیدو آرام خفته بود. سینه، آهسته بالا می‌رفت، دوباره می‌افتاد. دم روح او، آهسته از دهان می‌تراود. و گیل گمش گریست و گفت :

انکیدو، تو، ای رفیق جوان . قدرت تو و صدای تو، کجا مانده‌اند؟ انکیدوی من کجاست ؟ تو مانند شیر و گاو نر وحشی، قوی بودی. تیز بودی، مانند غزال. مانند برادری، تو را، تو را دوست می‌داشتم ! من تو را در برابر همه‌ی شاهان، بزرگ کردم، تو را ، تو را ! همه‌ی زنان زیبای اوروک تو را دوست می‌داشتند، تو را، تو را. به جنگل سدر با تو رفتم، شب و روز، با تو بودم . تو سر خومبابا را، با من به اوروک دیواردار آوردی، چنان که کوه‌نشینان ستم‌دیده، آزاد از شر غول، همیشه ما را دعا می‌فرستند. ما، گاو غران آسمان را کشتیم. شاید دم زهرآلود او بر تو خورده ! شاید خدایان بزرگ،

را پسند نبود که ما در خشم بر ایستر تافتیم و گاوی که از آسمان
فرستاده بودند، کشتیم؟

یک ساعت خاموش بر بالین رفیق خود نشست و نگاه او، بیرون
دوردست‌ها، سرگردان بود. نظر به انکیدو فرو دوخت. انکیدو آرام افتاده و
خفته بود.

انکیدو، دوست محبوب سال‌های جوانی من! اینک پلنگ
دشت، این‌جا خفته. او که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از کوه
خدایان بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم. خومبابا را،
به خاک مالیدیم، او که در جنگل سدر می‌زیست. اکنون، این
خواب عمیق چیست که تو را در آغوش گرفته؟ تو تیره می‌نمایی
و دیگر، مرا نمی‌شنوی!

با این‌همه، او چشمان خود را نمی‌گشاید. گیل‌گمش دست بر قلب او
می‌مالد، دیگر نمی‌تپد. پس روی رفیق خود را پوشید، چنان که عروسی را
بپوشند ...

مانند شیر نری، می‌گرید. مانند شیر ماده‌ای که زخم نیزه خورده باشد،
فریاد شیون بلند کرد. موهای خود را می‌کند و بر زمین می‌پاشید. جامه‌ی
خویش را درید و ملبوس عزا پوشید.

همین‌که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید، گیل‌گمش زاری را از سر
گرفت. شش روز و شش شب، بر انکیدو رفیق خود، می‌گرید. تا سرخی
بامداد هفتمین روز نمایان شد، هنوز او را به خاک نسپرده بود.

گیل‌گمش در روز هفتم، رفیق خود را دفن کرد و شهر اوروک را ترک
می‌گوید، زاری کنان، بیرون، به‌دشت می‌شتابد :

اگر من بمیرم، مانند انکیدو نخواهم شد؟ - درد بر دل من
نشست، ترس از مرگ بر من فرود آمد. پس من به دشت شتافتم.

بیرون از شهر، صیادی به‌او بر می‌خورد که برای شیر، چال‌تله می‌کند.
صیاد، پادشاه را مخاطب می‌سازد و با گیل‌گمش چنین می‌گوید :

ای خداوندگار بلند، تو جنگل‌بان دشخوی سدرها را کشتی و
خود خومبابا را، فرمان‌روای کوه سدر را، بر خاک کوفتی. با دست
خود، شیرها را در کوه‌ها شکار کردی، گاو نر نیرومند را به شمشیر
زدی، آن‌که خدای آسمان فرستاده بود، - پس از کجا رخسار تو
این‌چنین زرد و تکیده‌است و چهره‌ی تو این‌چنین پژمرده؟ چرا در
قلب تو فریاد زاری بلند است؟ چرا مثل سرگردانان راه‌های دوری؟
چرا روی تو، از باد، از رگبار و از آفتاب نیم‌روز، سوخته؟ چرا با این
بی‌تابی، - از کشت‌زارها به شتاب می‌گذری؟

و گیل‌گمش دهان باز کرد و با او می‌گوید :

رفیق من که با من، مثل اسب سواری بستگی داشت، پلنگ
دشت، انکیدو، دوست من، او که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از
کوه خدایان بالا رفتیم، گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را
در کوهستان سدر به خاک کوفتیم و در دره‌های تاریک، شیرها را

شکار کردیم. رفیق من که در همه‌ی مخاطرات، با من شریک بود،
– بهره‌ی آدمی بدو رسید. شش روز و شش شب بر او گریستم، تا
روز هفتم، او را به خاک نسپردم. سرنوشت رفیقم، سخت و سنگین
بر من هموار شده. از این‌رو، به دشت شتافته‌ام و دوردست پهناور
را می‌جویم. چگونه می‌توانم، آرام باشم؟ چگونه می‌توانم فریاد
نکشم؟ . رفیقی که دوست دارم، خاک شده. انکیدو، رفیق من،
مثل خاک رس شده. آیا من نیز نباید با آرامش بیفتم و تا ابد، دیگر
برنخیزم؟



لوح نهم

گیل گمش بر انکیدو گریه‌ی تلخ می‌کند و با شتاب از صحرا می‌گذرد :

من نیز مانند انکیدو نخواهم مرد، من؟ درد قلب، مرا شوریده.
من از مرگ ترسیده‌ام، حال از روی دشت‌ها می‌شتابم. راهی
می‌گیرم که نزد اوت‌ناپیشتم می‌برد. او که زندگی جاوید را یافته
و می‌شتابم، تا به او برسم. شبانه به تنگ کوه رسیدم. شیران را
دیدم و ترسیدم. سر خود را بلند کردم و استغاثه نمودم و دعاهای
من به درگاه سین، خدای ماه و به درگاه نین‌اوروم، خاتون برج
زندگی، آن‌که در میان خدایان تابنده است، می‌روند : زندگی مرا
بی‌گزند نگه‌دارید!

خسته و مانده بر زمین آسود و شب، خوابی دید : شیر بچه‌ای بازی
می‌کرد و از زندگانی خود لذت می‌برد. او تبر را از پهلوی خود برداشت و
بلند کرد، شمشیر کمر بند را بر کشید، - پس صخره‌ی نوک تیزی مانند

زوبین، در میان آن دو افتاد، زمین شکافت. او خود، در دهان شکاف سرازیر شد. وحشت‌زده برخاست و فراتر رفت.

همین‌که سپیده دم روز دیگر درخشید، چشمان خویش را به بالا دوخت و کوه عظیمی دید. نام کوه، مشو است. دو کوه‌اند که آسمان را می‌کشند؛ در میان کوه‌ها، دروازه‌ی آفتاب کمانه زده و آفتاب از آن جا بیرون می‌آید. دو غول نر و ماده، بر دروازه‌ی کوهی که به آسمان گشوده، پاس می‌دهند. تن آن‌ها، از سینه به بالا، از زمین بیرون آمده. پایین تن آن‌ها که کژدم است، در دنیای زیر خاک فرورفته. دیدار آن‌ها ترس‌آور و وحشت‌ناک است. نگاه آن‌ها، مرگ‌بار است. برق زشت چشم آن‌ها، کوه‌ها را به دره می‌غلتاند. گیل‌گمش آن‌ها را دید و برجا خشک شد. چهره‌ی او، از ترس درهم رفت. به خود دل داد و در پیش آن‌ها خم شد. کژدم، زن خود را فراخواند :

مردی که نزد ما می‌آید، تن و گوشتی مانند خدایان دارد!

کژدم مرد را زن وی پاسخ می‌دهد :

دو سوم او خداست، یک سوم آدمی است.

کژدم مرد بانگ می‌زند و با دوست خدایان، با گیل‌گمش می‌گوید :

تو، راه دوری در نوشته‌ای، ای بیابان‌گرد، تا نزد من آمده‌ای.
از کوه‌هایی بالا رفته‌ای که گذشتن از آن‌ها، سخت است. می‌خواهم
راه تو را بدانم. این جا را بر بیابان‌گردی، کرانه‌ای است. می‌خواهم،
مقصد سفر تو را بدانم!

گیل گمش به او، به کژدم مرد، پاسخ داد و گفت :

من داغ انکیدو را، رفیق خود را، پلنگ دشت را، دارم. بهره‌ی
آدمی به او رسید. اینک از مرگ می ترسم، از این رو به دشت
شتافته‌ام. سرنوشت انکیدو، سخت و سنگین بر من هموار است.
رفیق من خاک شده. آن که او را دوست می‌داشتم، انکیدو، رفیق
من، مانند خاک رس شده. از این رو، از کوه‌ها بالا رفتم و نزد تو
آمدم. چنین اندیشیدم که نزد جد بزرگ خود، نزد اوت‌نایشتیم،
می‌خواهم بروم. او بدان رسید که در جرگه‌ی خدایان وارد شود،
جستجو کرد و زندگی را یافت. می‌خواهم، او را از مرگ و از زندگی
بپرسم.

کژدم مرد دهان باز کرد و با گیل گمش چنین گفت :

ای گیل گمش، هرگز آدمی پیدا نشده که راه این کوهستان
را یافته باشد. هیچ کس در این کوه‌ها، پیش قدم نبوده. دوازده
ساعت دوتایی این دره‌ی عمیق کشیده شده که از میان کوه‌های
آسمان رد می‌شود. تاریکی آن، غلیظ است. در راه گود، اثری از
روشنی نیست. راه به طلوع آفتاب می‌کشد، به غروب آفتاب
برمی‌گردد. ما، دروازه‌ی راه گود تاریک را می‌پاییم. پشت کوه‌ها،
دریاست؛ دریایی که سرزمین‌های خاک را در آغوش گرفته.
هرگز کسی از این دره‌ی تاریک، نگذشته. پشت دروازه‌ی آفتاب،
جد تو، آن جا به سر می‌برد. دور از این جا، در دهانه‌ی رود اوت
نایشتیم، منزل دارد، در آن سوی آب‌های مرگ. از روی این آب،
هیچ کشتی‌ای تو را به آن طرف نخواهد برد.

گیل‌گمش گفتار غول را شنید و گفت :

راه من از دردها می‌گذرد؛ درد وحشت‌ناک غم، نصیب من است. بایستی در ناله و شکوا، روزهای خود را سر کنم؟ به من رخصت فرما، داخل کوهستان شوم، تا اوت‌ناپیشتم را ببینم و زندگی را از او بپرسم، چه او آن را یافته. بگذار بروم، تا من هم زندگی را به دست بیاورم.

کزدم دهان باز کرد و با گیل‌گمش گفت :

گیل‌گمش تو دلاوری و قدرت تو عظیم است، پس برو گیل‌گمش و راه را، با جسارت بیاب! کوه‌های مشو بلندتر از همه‌ی کوه‌های زمین‌اند. در اندرون این کوهستان، دره‌ی تنگ تاریکی است. باشد که تو، سالم به انتهای راه گود برسی! دروازه‌ی آفتابی که ما بر آن پاس می‌دهیم، بر تو باز شود!

گیل‌گمش این سخنان را شنید و به راه افتاد. با اشاره و فرمان غول، راه خود را پیش گرفت. گیل‌گمش راهی می‌رود که به طلوع آفتاب می‌کشد.

پس از دو ساعت به دره‌ی تنگ تاریک می‌رسد. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود. آن‌چه در پیش اوست، نمی‌بیند، آن‌چه در پشت اوست، نمی‌بیند. او چهار ساعت دوتایی را، به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود. آن‌چه در پیش اوست، نمی‌بیند، آن‌چه در پشت اوست، نمی‌بیند. او پنج ساعت دوتایی را، به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود. آن‌چه در پیش اوست، نمی‌بیند، آن‌چه

در پشت اوست، نمی‌بیند. شش ساعت دوتایی را، به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود. اثری از روشنایی نبود. آن‌چه در پیش اوست، نمی‌بیند، آن‌چه در پشت اوست، نمی‌بیند. هفت ساعت دوتایی را، به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود. آن‌چه در پیش اوست، نمی‌بیند، آن‌چه در پشت اوست، نمی‌بیند. هشت ساعت دوتایی را به پایان رسانید. با صدای بلند فریاد می‌زند. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود. تاریکی نمی‌گذارد آن‌چه پیش اوست و آن‌چه پشت اوست، ببیند. نه ساعت دوتایی را به پایان رسانید. دره فراخ‌تر می‌شود، نخستین سپیده‌ی آفتاب را می‌بیند. دوازده ساعت دوتایی را به پایان رسانید. اینک هوا روشن شده و روشنایی روز، دوباره او را در اغوش کشید.

باغ خدایان پیش او گسترده بود؛ و او آن‌را دید. با قدم‌های تند به‌طرف باغ خدایان رفت. میوه‌های آن یاقوت‌اند، خوشه‌های انگور آویخته‌اند. تماشای آن لذت بخش است؛ درخت دیگری، لاجورد بار دارد و میوه‌های دیگر بسیاری. در تشعشع آفتاب، باغ دل‌ربا و درخشان است و گیل‌گمش دست‌های خود را به‌جانب شمش، خدای آفتاب بلند می‌کند :

سرگردانی من سخت و طولانی بود! می‌بایست، جانوران وحشی را بکشم و پوست آن‌ها را بر تن بپوشم و غذای من، گوشت آن‌ها بود. از دروازه‌ی کوه، رخصت ورود یافتم و از راه دره‌ی تنگ تاریک وحشت‌ناک، گذشتم. جلوی من باغ خدایان گسترده، پشت آن دریای پهناور است. اینک، راه منزل اوت‌نایشتم دور را، به من بنمای! اینک، کشتی‌بانی که از دریای جهان و از آب‌های مرگ، مرا سالم به آن جا می‌برد، به من نشان بده تا من از زندگی خبرگیرم!

شمش سخنان او را شنید، در اندیشه‌ی او فرو رفت و با گیل گمش
چنین می گوید :

گیل گمش، کجا می شتابی؟ زندگی‌ای که تو می جویی، نخواهی
یافت!

گیلگمش، با او، با شمش بلند می گوید :

با همه‌ی بدبختی‌های غربت، از دشت‌ها گذشتم، یک ستاره
پس از دیگری، افول کرد و همه‌ی این سال‌ها را، شبانه بر صحرای
برهنه خفتم. نه آفتاب، نه ماه، نه هیچ ستاره‌ای، در راه گود، بر من
نتافتند. بگذار ای آفتاب، چشمان من تو را ببیند، تا از روشنی
زیبای تو، سیراب شوم! تاریکی گذشته و دور است، نعمت
روشنایی، باز مرا فرا می گیرد. آخر میرنده کی می تواند، در چشم
آفتاب بنگرد؟ چرا نبایست، من نیز زندگانی را بجویم و زندگانی را
برای روزهای همیشه، بیابم؟

و شمش سخنان او را شنید و با گیل گمش می گوید :

برو نزد سیدوری سابیتو، زن دانای کوه آسمان! وی در پشت
دروازه، در مدخل باغ خدایان، در کنار دریاست و درخت زندگی را،
می پاید. برو و به باغی که در برابر تو گسترده! او می تواند، راه
اوت ناپیشتیم دور را، به تو نشان دهد.

گیل گمش این سخنان را شنید و به راه افتاد. در برابر خود، باغ
خدایان را دید. سدرها را، در انبوه پرشکوهی قرار دارند، جواهرات رنگارنگ
به درخت‌ها آویخته‌اند. زمرد سبز، مانند گیاه‌های دریایی، زیر درختان را

لوح نهم / ۷۱

فرش کرده. سنگ‌های پر بها، مانند خار و خاشاک، رسته‌اند. تخم میوه‌ها،
یاقوت زرد است. گیل‌گمش از حرکت می‌ایستد و چشمان خود را، به باغ
خدایان بالا می‌دوزد.



لوح دهم

سیدوری سابیتو، نگهبان آن جا، تنها در بلندای کنار دریا، منزل دارد.
در آن جا نشسته و مدخل باغ خدایان را می پاید. کمربندی محکم در
میان بسته. تن او در جامه‌ی بلندی پوشیده.
گیل‌گمش این جا و آن جا، در جستجو است. سپس به جانب دروازه،
قدم می‌نهد. پوست جانوران وحشی در بردارد. تن او مانند خدایان است.
درد، در دل اوست. مانند سرگردانان راه‌های دور، به چشم می‌رسد.
سابیتو به دور دست‌ها نظر دوخته، با خود گفت‌وگو می‌کند و
می‌گوید:

آن جا آیا کسی است که می‌خواهد به باغ خدایان برود؟ با
گام‌های تند به کجا می‌کوشد؟

چون سابیتو او را نزدیک دید، در دروازه‌ی خود را بست. در را فراز
کرد، کلون در را پیش کشید.

گیل گمش مصمم بود، داخل شود. دست خود را بلند کرد و تبر را به دروازه نهاد و گیل گمش با سابیتو، نگهبان آن جا گفت :

سابیتو، چه دیدی که در را بروی من، می بندی؟ دروازه ی خود را، به روی من می بندی و کلون آن را، پیش می کشی. من در را می شکنم و کلون را، خورد می کنم.

سابیتو، دروازه را می گشاید و با گیل گمش در مدخل باغ سخن می گوید. سابیتو با او، با گیل گمش، می گوید :

چرا رخان تو، به این گونه پژمرده اند؟ چرا پیشانی تو، به این تیرگی چین خورده؟ چرا روح تو، این گونه آشفته و قامت تو، خم گشته؟ چرا درد، در دل تو جا گرفته؟ تو، مانند سرگردانان راه های دور، به چشم می رسی. از باد و طوفان و آفتاب سیاه شده ای. چهره ی تو از تابش نیم روز، سوخته. چرا از راه دور، از دشت ها به این جا شتافته ای؟

گیل گمش با الهه ی سابیتو می گوید :

چگونه رخان من، پژمرده نباشند و پیشانی من، چین تیرگی نخورده؟ چگونه روح من، آشفته نباشد و قامت من خمیده؟ چگونه درد در دل من جا نگرفته باشد؟ چگونه من، مانند سرگردانان راه های دور، به چشم نرسم؟ چگونه چهره ی من، از باد و طوفان و آفتاب، سیاه نشده و از تابش نیم روز، سوخته باشد؟ چگونه از راه دور، از دشت ها، به این جا شتافته باشم؟ برادر خردتر من، پلنگ دشت انکیدو، دوست جوان من که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم

و کشتیم، خومبابا را به خاک مالیدیم، او که در جنگل سدر منزل داشت، تا ما شیرها را در دره‌های تنگ کوهستان شکار کردیم، دوست من که با من، در همه‌ی مخاطرات و سختی‌ها شریک بود، انکیدو که من دوست می‌داشتم، بسیار دوست می‌داشتم، - بهره‌ی آدمی به او رسید. شب و روز بر او گریستم و او را، در گور نگذاشتم. من منتظر بودم و می‌پنداشتم، رفیق من باید، با فریاد من بیدار شود. هفت روز و هفت شب، آن‌جا افتاده بود، تا کرم بر او افتاد. من زندگی را جستم و دیگر نیافتم. از این رو، به دشت گریختم مانند دزدان وحش. سرنوشت رفیقم، بر من سخت و سنگین هموار شده! چگونه می‌توانم، خاموش باشم؟ چگونه می‌توانم، فریاد بکشم، رفیق من که من دوست دارم، غبار زمین شده. انکیدو رفیق من، خاک شده! آیا من نیز، نباید به آرامش بیفتم و تا ابد، دیگر برنخیزم؟ اینک سابیتو، من به تو می‌نگرم، تا به مرگی که از آن می‌ترسم، نگاه نکنم.

سابیتو، با گیل‌گمش چنین می‌گوید :

گیل‌گمش کجا می‌روی؟ زندگی‌ای که تو می‌جویی، نخواهی یافت. چون خدایان، آدمیان را می‌آفریدند، مرگ را نصیب آدمیان کردند، زندگی را برای خود نگه‌داشتند. از این رو، گیل‌گمش بنوش و بخور، تن خود را بینبار، شب و روز شاد باش! هر روزی را جشن شادی بگیر! شب و روز را، با چنگ و نی و رقص شاد باش! جامه‌های پاک بپوش، سر خود را بشوی و با روغن بیندای و تن را، در آب تازه صفا بده، از دیدار فرزندان که دست تو را می‌گیرند، لذت ببر. در آغوش زنان شاد باش! از این رو، به اوروک برگرد، به شهر خود که آن‌جا، شاه ستوده‌ی خلق و پهلوانی!

اما، گیل گمش، با او، با سابیتو، می گوید :

پس سابیتو، راه منزل اوت ناپیشتیم را به من نشان بده ! مرا
راهنمایی کن، تا به او برسم ! چگونه می توانم نزد او بروم، به من
بگو ! اگر می شود، از روی دریا می گذرم؛ اگر نمی شود، باز از دشت
میروم !

سابیتو با او، با گیل گمش، می گوید :

هیچ گذاری در این دریا نیست، که از آن کسی سالم بگذرد،
سالم به کنار برسد. هیچ کس از روزهای پیش از زمان تاکنون،
نیامده، که بتواند از این دریا بگذرد. البته شمش، پهلوان زورمند،
از این دریا می گذرد؛ اما به جز خدای آفتاب، کیست که بگذرد؟
گذشتن از دریای جهان، سخت است و راهی که به آبهای مرگ
می رود که در آن طرف دیگر قرار دارند، - طاقت فرسا است.
گیل گمش تو چگونه می خواهی به آن طرف برسی؟ اگر خود به
آبهای مرگ رسیدی، آن وقت چه می کنی؟ - با این همه نگاه کن،
آن که آن جاست، اورشنبی کشتی بان اوت ناپیشتیم است.
آن جا که صندوق های سنگ قرار دارند؛ او چند لحظه ی پیش
به جنگل رفت، تا گیاه و میوه بچیند. او را پیدا کن ! اگر می شود،
با او به آن طرف برو، اگر نمی شود، دوباره برگرد !

همین که گیل گمش این را شنید، تبر را برداشت و افزار جنگ را بر
کمر بست. به راه افتاد و به طرف ساحل دریا، سرازیر شد. دروازه ی باغ،
مانند زوبینی میان او و آن الهه افتاد.

گیل گمش به دور نظر می‌دوزد. در دهانه‌ی رود، زورقی را می‌بیند. قدم‌های او، به آن طرف روان می‌شوند، به جانب کشتی اوت ناپیشتیم. با چشم در پی کشتی‌بان می‌گردد، تا او را سالم، از دریا و از آب‌های مرگ بگذراند.

وی به رودخانه می‌رسد و سپس، می‌ایستد. کشتی آن جاست. در کنار ساحل. می‌دود؛ اما کشتی‌بان را نمی‌یابد. تنها صندوق‌هایی پر از سنگ می‌بیند که آن جا قرار دارند. او به جنگل می‌رود و فریاد می‌کشد:

کشتی‌بان تو را می‌جویم! مرا سالم از دریا و از آب‌های مرگ
به آن طرف ببر!

او بلند فریاد می‌کند و با این همه، جوابی نمی‌شنود. گیل گمش به جانب صندوق‌ها بر می‌گردد و در خشم، آن‌ها را می‌شکند. دوباره روان می‌شود و به جنگل برمی‌گردد. چشمان او، اورشنبی را می‌بیند و به جانب او می‌رود. اورشنبی به گیل گمش می‌گوید:

نام خود را به زبان بران، آن‌را به من بگو! من اورشنبی هستم،
کشتی‌بان اوت ناپیشتیم دور.

نام من گیل گمش. از کوهستان‌های انو آمده‌ام؛ راه درازی در
نوشته‌ام، راه شمش را، اینک، ای اورشنبی، باری نگاهم بر تو افتاد.
بگذار، اوت ناپیشتیم دور را تماشا کنم!

اورشنبی با گیل گمش می‌گوید:

چرا رخان تو، این گونه، پژمرده‌اند؟ چرا پیشانی تو، به این تیرگی چین خورده؟ چرا روح تو این گونه آشفته و قامت تو، خم گشته؟ چرا درد، در دل تو جا گرفته؟ تو، مانند سرگردانان راه‌های دور، به چشم می‌رسی. از باد و طوفان و آفتاب، سیاه شده‌ای. چهره‌ی تو، از تابش نیم‌روز، سوخته. چرا از راه دور، از دشت‌ها به این جا شتافته‌ای؟

گیل گمش به او، به اورشنبی، به کشتی‌بان می‌گوید:

چرا رخان من، پژمرده نباشند و پیشانی من، چین تیرگی نخورده؟ چگونه روح من، آشفته نباشد و قامت من، خمیده؟ چگونه درد در دل من، جا نگیرد؟ چگونه من، مانند سرگردانان راه‌های دور، به چشم نرسم؟ چگونه چهره‌ی من، از باد و طوفان و آفتاب، سیاه نشده و از تابش نیم‌روز، سوخته باشد؟ چگونه از دشت‌های دور، به این جا نشتافته باشم؟ برادر خردتر من، پلنگ دشت انکیدو، دوست جوان من که از هیچ چیز دریغ نکرد، تاما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما، گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را به خاک مالیدیم، او که در جنگل سدر منزل داشت، تا ما شیرها را، در دره‌های تنگ کوهستانی شکار کردیم. دوست من که با من در همه‌ی مخاطرات و سختی‌ها شریک بود، انکیدو که من دوست می‌داشتم، بسیار دوست می‌داشتم، - بهره‌ی آدمی بدو رسید. شش روز و شش شب، بر او گریستم و او را در گور گذاشتم، تا کرم بر او افتاد. من ترسیدن از مرگ را آموختم. ازین‌رو، به دشت گریختم، سرنوشت رفیقم، بر من سخت و سنگین هموار شده. از این‌رو، از دور به این جا آمدم و راه درازی را پشت سر گذاشتم. چگونه می‌توانم، خاموش باشم؟ چگونه می‌توانم، فریاد بکشم؟ رفیق من که من دوست می‌دارم، غبار

زمین شده، انکیدو، دوست من خاک شده! آیا من نیز نباید، با آرامش بیفتم و تا ابد دیگر برنخیزم؟

و گیل‌گمش با اورشنبی، با کشتی‌بان، می‌گوید:

اینک اورشنبی، چگونه نزد اوت‌نا پیشتیم بروم؟ مرا راهنمایی کن؛ چگونه به او برسم؟ اگر می‌شود، از دریا می‌گذرم، اگر نمی‌شود، باز از دشت می‌روم!

اورشنبی، کشتی‌بان، با او گفت:

دست‌های تو، گیل‌گمش، نگذاشتند به آن ساحل دیگر بررسی، تو صندوق‌ها را در آن‌جا شکستی و با دست خود، گذشتن از مرداب دریایی مرگ را، محال ساختی. صندوق‌های سنگ شکسته اند و دیگر نمی‌توانم، تو را به آن طرف، به جزیره‌ی زندگی ببرم. - اما، گیل‌گمش، تبر پهلوی خود را بردار، برخیز، به جنگل برو و صد و بیست درخت بینداز، چنان‌که هر تیری شصت ارش باشد. آن‌ها را بزن، سر آن‌ها را تیز کن و پیش من بیاور!

چون گیل‌گمش این را شنید، تبر را گرفت به جنگل رفت. صد و بیست درخت انداخت، آن‌ها را صاف کرد، چنان‌که هر تیری شصت ارش بود و سر آن‌ها را تیز کرد. آن‌ها را دسته می‌کند و نزد اورشنبی می‌آورد. آن‌ها در کشتی نشستند. تیرها را بار کردند، کشتی را در سیلان آب بردند و با بادبان، به سرعت گذشتند. مسافت یک ماه و پانزده روز است. بین که اورشنبی در روز سوم به آب‌های مرگ می‌رسد. اورشنبی به او، به گیل‌گمش، می‌گوید:

یکی از تیرها را با تبر محکم در کف دریا بکوب. آبهای مرگ،
نباید به دستت بخورند، و گرنه خواهی مرد. تیر دومی را بردار و آن
را محکم در کف دریا فرو کن! سومی را بگیر، گیل گمش! آن را بکوب
!

چهارمی را گیل گمش! آن را بکوب!

پنجمی را گیل گمش! آن را بکوب!

ششمی را گیل گمش! آن را بکوب!

هفتمی را گیل گمش! آن را بکوب!

هشتمی را گیل گمش! آن را بکوب!

نهمی را گیل گمش! آن را بکوب!

دهمی را گیل گمش! آن را بکوب!

یازدهمی را گیل گمش! آن را بکوب!

دوازدهمی را گیل گمش! آن را بکوب! ...

تا گیل گمش صد و بیست درخت را بکار برد. اینک کمر بند را از میان
باز می کند، پوست شیر را از تن می اندازد و با دستی قوی، دگل را از جا
می کند.

اوت ناپیشتیم به دور دستها نگاه می کند، با خود می گوید و در قلب
خود مشورت می کند:

چرا صندوقهای سنگ کشتی گم شده اند؟ و کسی که از من
رخصت ندارد، در کشتی نشسته؟ آن که می آید، نمی تواند آدمی
باشد؟! من بدو می نگرم، مگر آدمی نیست؟ من بدو می نگرم، مگر
مرد نیست؟ من بدو می نگرم، مگر خدا نیست؟ او کاملاً همانند من

است. - با دست زورمندی، تیرها را در آب‌های مرگ فرو می‌کوبد، تا جای صندوق‌های سنگ را بگیرند، صندوق‌هایی که اورشنبی بر حسب معمول در آب می‌اندازد. اینک کشتی را به سلامت از پهلوی تیرها می‌گذرانند. الان است که به ساحل جزیره برسند؛ اما تیرها تمام شده‌اند. پس مرد بی‌گانه، دگل را بلند کرد، با تبر دو نیم کرد و هر دو نیم را در آب کوفت و کشتی با یک فشار سخت به ساحل رسید.

اوت ناپیشتیم از خانه پایین می‌رود و نزد بی‌گانه می‌شتابد؛ و اوت ناپیشتیم با گیل‌گمش می‌گوید:

نام خود را بر زبان بران، آن‌را به من بگو! من اوت ناپیشتیم‌ام، آن‌که زندگی را یافته.

گیل‌گمش با او، با اوت ناپیشتیم آمرزیده می‌گوید:

نام من گیل‌گمش، از کوهستان‌های انو آمده‌ام. راه درازی درنوشته‌ام، راه شمش را. اینک باری نگاهم بر تو افتاد، ای اوت ناپیشتیم دور!

اوت ناپیشتیم با او می‌گوید:

چرا رخان تو، این‌گونه پژمرده‌اند؟ چرا پیشانی تو، به این تیرگی چین خورده؟ چرا روح تو، این‌گونه آشفته و قامت تو، خم گشته؟ چرا درد، در دل تو جا گرفته؟ مانند سرگردانان راه‌های دور، به چشم می‌رسی. از باد و طوفان و آفتاب، سیاه شده‌ای.

چهره‌ی تو از تابش نیم‌روز سوخته. چرا از راه دور، از دشت‌ها، به این‌جا شتافته‌ای؟

گیل گمش با او، با اوت ناپیشتیم دور، می‌گوید :

چرا رخان من، پژمرده نباشند و پیشانی من، چین تیرگی نخورده؛ چگونه روح من، آشفته نباشد و قامت من خمیده؟ چگونه درد، در دل من جا نگرفته باشد؟ چگونه من، مانند سرگردانان راه‌های دور، به چشم نرسم؟ چگونه چهره‌ی من، از باد و طوفان و آفتاب، سیاه نشده و از تابش نیم‌روز، نسوخته باشد؟ چگونه از دشت دور، به این‌جا شتافته باشم؟ برادر خرد تر من، پلنگ دشت انکیدو، دوست جوان من که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را به خاک مالیدیم، او که در جنگل سدر منزل داشت، تا ما شیرها را در دره‌های تنگ کوهستان شکار کردیم، دوست من که با من در همه‌ی مخاطرات و سختی‌ها شریک بود، انکیدو که من دوست می‌داشتم، بسیار دوست می‌داشتم، - بهره‌ی آدمی به او رسید. شش روز و شش شب، بر او گریستم و او را در گور نگذاشتم تا کرم بر او افتاد. من ترسیدن از مرگ را آموختم. از این‌رو، به دشت گریختم. سرنوشت رفیقم بر من، سخت و سنگین هموار شده. از این‌رو، از دور به این‌جا آمده‌ام و راه درازی، پشت سر گذاشته‌ام. چگونه می‌توانم خاموش باشم؟ چگونه می‌توانم، فریاد بکشم؟ رفیق من که من دوست می‌دارم، غبار زمین شده. انکیدو دوست من، مانند خاک‌رس زمین شده، آیا من نیز نباید، به آرامش بیفتم و تا ابد دیگر برنخیزم؟

و گیل گمش با اوت ناپیشتیم می‌گوید :

من می‌اندیشیدم، می‌خواهم، نزد اوت‌ناپیشتم بروم، اوت‌ناپیشتم دور؛ نزد آن آمرزیده‌ی خوش‌بخت که زندگی را یافته است. از این رو، بیرون آمدم و در سرزمین‌ها سرگردان شدم. از این‌رو، از کوهستان‌هایی گذشتم که گذشتن از آن‌ها، سخت است. از این‌رو، از رودها و دریاها گذشتم. به خورسندی، از بخت نیک سیراب نشدم. از رنج، سیر نوشیدم؛ درد غذای من بود. هنوز به ساییتو نرسیده بودم که ملبوس من از میان رفته بود، بایست، پرنده‌ی وحشی، بز کوهی، گوزن و غزال شکار می‌کردم؛ گوشت آن‌ها را می‌خوردم. نیزه‌ی من بایست، شیر، پلنگ و سگ صحرایی را بکشد و پوست آن‌ها، جامه‌ی تن من باشد. باشد که شیاطین مرگ، دروازه‌ی خود را قفل بزنند؛ با قیر و سنگ، تخته کنند! می‌خواهم شیاطین مرگ را نابود کنم، تا جشن آن‌ها بیش از این نپاید! اوت‌ناپیشتم، زندگی را به من بشناسان! تو زندگی را یافته‌ای.

اوت‌ناپیشتم با او، با گیل‌گمش، سخن می‌گوید :

شکوه و خشم را کنار بگذار! خدایان و مردم، هریک را نصیبی است. پدر و مادر، تو را به وجود آوردند. اگرچه دو سوم تو خدایانه است، یک‌سوم تو آدمی است و تو را، به سرنوشت آدمیان می‌کشاند. زندگی جاوید، بهره‌ی آدمی نیست. مرگ، وحشت‌آور است، غایت هر زندگی است. آیا خانه را، برای ابد می‌سازیم؟ پیمان را، برای همیشه مهر می‌کنیم؟ برادران، میراث را به جاوید تقسیم می‌کنند؟ آدمی، همیشه از نشاط تولید برخوردار است؟ رود، هر روز طغیان می‌کند و زمین را، زیر خود می‌گیرد؟ مرغ کولیلو و کی‌ریپا، همیشه بهار را می‌بینند. چشم او، چهره‌ی آفتاب را همیشه می‌بیند؟ از آغاز روزها، دوامی در میان نبوده. مگر خفته و مرده، هم‌تای هم‌نیستند؟ بر روی

هر دو، آثار مرگ رسم نشده؟ چون آفتاب نوزادی را درود می‌فرستد، همان‌وقت انوناکی، ارواح بزرگ زورمند، جمع می‌شوند و مامتوم الهه‌ی سرنوشت آفرین و نصیب‌آدمی را، با هم معین می‌کنند. مرگ یا زندگی را آن‌ها بخش می‌کنند. روزهای زندگی را معین می‌کنند؛ اما روزهای مرگ را نمی‌شمرند.



لوح یازدهم

گیل گمش با او، با اوت ناپیشتیم دور، سخن می گوید :

اوت ناپیشتیم، من تو را می نگرم، تو بزرگ تر و پهن تر از من نیستی، تو به من می مانی، چنان که پدری به فرزندی. خلقت تو و من فرق ندارد. تو هم آدمی، مانند من. اما من، آسایش ناپذیرم. مرا برای نبرد آفریده اند، تو از نبرد روی گردانی و به پشت خود آسوده ای. پس چگونه در جرگه ی خدایان داخل شدی، زندگی را جستی و یافتی؟

اوت ناپیشتیم با او می گوید :

گیل گمش، می خواهم داستان پنهانی ای، تو را باز کنم و رازی، از خدایان را بر تو بگشایم. شورپیک شهری است - تو خود می شناسی - در کنار فرات. خدایان چنین اندیشیدند، توفانی به پا کنند. در مشاوره ی آنها، انا خدای عمق آبها نیز، نشسته بود. وی تصمیم خدایان را با خانه ی نبی من حکایت کرد :

خانه‌ی نیی، خانه‌ی نیی! دیوار، دیوار! کلبه‌ی نیی، بشنو! تو ای مرد شورپیک، اوت ناپیشتیم، پسر اوبارا - تو، تو، خانه‌ای از چوب بساز، آن‌را در کشتی‌ای قرار ده! بگذار، دارایی برود، زندگی را بجوی. مال را پست بشمار، حیات را دریاب! انواع دانه‌های زندگی را، در کشتی بیارا! پهنا و درازی آن، متناسب باشند! کشتی را در همین لحظه بساز! آن‌را به دریای آب شیرین ببر و بامی بر آن بنا کن! من دریافتم و با ائا، خداوندگارم، گفتم: 'خداوندگار، هرچه تو فرمان دهی، می‌کنم. با حرمت تمام دستوره‌ای تو را انجام می‌دهم؛ اما به شهر، به مردم سال‌خورده‌گان، چه باید بگویم؟'

ائا دهان باز کرد و با بنده‌ی خود، با من، سخن گفت: 'تو، آدمی‌زاده، به آن‌ها چنین بگو: انلیل خدای خاک و سرزمین‌ها، در من به حسد می‌نگرد. از این رو، نمی‌خواهم، در شهر شما بمانم، طاقت دیدن سرزمین انلیل را ندارم، می‌خواهم، به دریای آب شیرین بروم، تا نزد ائا منزل کنم؛ چه او، مرا خداوند نوازش‌گری است. آن یکی اما شما را با انواع ثروت‌ها تبرک خواهد کرد.'

همین‌که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید، من همه چیز را آماده کردم. به طرف دریای آب شیرین رفتم. چوب و قیر تهیه دیدم، کشتی را طرح ریختم و آن را رسم کردم. همه‌ی کسان من، قوی و ضعیف، همه دست به کار شدند. در ماه آفتاب بزرگ، کشتی تمام شد. هرچه داشتم، بار کردم سیم و زر، بار کردم. دانه‌های زندگی، بار کردم. زنان و کودکان را، خویشاوندان و طایفه را در کشتی نشاندم. چارپایان بزرگ و کوچک را سوار کردم. صنعت‌گران را از هر حرفه‌ای بکشتی بردم.

خداوند مرا، زمانی معین کرده بود:

’ سرشب، چون خدایان تاریکی باران وحشتناک فرو فرستادند، به درون کشتی برو در را ببند.’

زمان فرا رسید. ادد خدای هوا، باران وحشتناکی نازل کرد. من هوا را تماشا کردم. نگریستن در آن، هراسناک بود. وارد کشتی شدم و در را بستم. زورق بزرگ را، به سکان باد سپرده. چون صبح دمید، ابرهای سیاهی پدیدآمدند. ارواح خبیث، خشم خود را می‌ریختند. روشنی‌ها، به تاریکی برگشته بودند. توفان وزیدن گرفت، آب‌ها می‌خروشیدند، آب‌ها به کوه‌ها رسیده بودند، آب‌ها بر مردم ریختند. خدایان، خود از توفان ترسیدند، گریختند و از کوه آسمان انو بالا رفتند. خدایان در آن‌جا، مانند سگان خم‌گشته و کمین کرده بودند. ایشر مانند زنی که زایمان سختی داشته باشد، با صدای زیبای خدایانه‌ی خود فریاد می‌کشید:

’ سرزمین خوش پیشین، گل و لای شده، چرا که من در انجمن خدایان اندرز بدی دادم. چگونه توانستم، یک چنین فرمان وحشتناکی در انجمن خدایان بدهم؟ چگونه توانستم، مردم خود را نابود کنم؟ سیل ایشان را، مانند هجوم جنگ به هم ریخته‌ای، می‌کشاند. آیا برای همین، مردم را به تولید و توالد واداشتم که اینک مانند تخم ماهی، دریا را پرکنند؟!‘

خدایان همه با او می‌گریند. خدایان نشسته و خم‌گشته و می‌گریند. رنج درد، لب‌های آن‌ها فرو بسته.

شش روز و شش شب، باران می‌خروشد، چنان‌که جوی‌ها می‌خروشند. در روز هفتم، از شدت توفان کاست؛ خاموشی‌ای پدیدآمد، چنان‌که بعد از نبردی. دریا آرام شد و توفان بلا، از پا نشست. من در هوا نگریستم، به کلی آرام شده بود. مردم همه، گل شده بودند. سطح زمین بیغوله‌ی یک نواختی شده بود. من دریچه‌ای را باز کردم و روشنایی، بر چهره‌ی من تافت. من بر زمین افتادم، نشستم و می‌گریم. من می‌گریم و اشک‌هایم بر گونه‌هایم

جاری می‌شوند. به این بیغوله‌ی پهناور پر از آب نظر انداختم. با صدای بلند فریاد کشیدم که همه‌ی مردمان مرده‌اند.

پس از دوازده ساعت دوتایی، جزیره‌ای بیرون می‌آید. کشتی به‌جانب کوه نیسیر می‌راند. کشتی به خاک گرفت و بر کوه نیسیر، استوار نشست. شش روز، کوه کشتی را نگه‌داشت و نگذاشت، بجنبید؛ همین‌که روز هفتم در رسید، کبوتری بیرون نگه‌داشتم و او را رها کردم. کبوتر پرید و برگشت. جای آسایشی نیافته بود، از این جهت برگشته بود. زاغی بیرون نگه‌داشتم و او را رها کردم. زاغ پرواز کرد، آب را دید، که فرو می‌نشیند؛ دانه خورد، زمین را خراشید، فریاد کشید و برنگشت. پس من همه‌ی پرندگان را در بادی که از چهار جهت می‌وزد، رها کردم. بره‌ای را قربانی کردم و از قله‌ی کوه، گندم نذر پاشیدم. چوب سدر و مورد سوختم. خدایان بوی خوش را شنیدند؛ عطر خوش به بینی خدایان رسید و مطبوع آن‌ها بود. خدایان، مانند مگس، گرد قربانی جمع شدند. چون خاتون خدایان فرارسید، زینت جواهری که انو خدای آسمان، برای او ساخته بود، بلند کرد:

’ شما، همه‌ی خدایان! به این راستی که من جواهر گردن خود را، هرگز فراموش نمی‌کنم، می‌خواهم، همیشه به یاد این روزها باشم و آن‌ها را در تمام آینده، هرگز فراموش نکنم! خدایان، همه بر قربانی بریزند. انلیل نباید، بر قربانی بیاید! او، بی‌آن که بیندیشد، توفان پدید آورد و آدمی‌زادگان مرا، به قضای فنا سپرد.‘
انلیل از آن‌جا گذشت، کشتی را دید، پس انلیل خشمگین شد، بر خدایان غضب کرد:

’ کدامست این موجود زنده‌ای که جان به در برده؟ هیچ آدمی‌زاده‌ای نمی‌بایست، با بلای من زنده می‌ماند!‘
نی‌نیب، پرخاش‌گر خدایان، دهان به‌سخن باز کرد، با خدای خاک و سرزمین‌ها گفت:

’جز انا کیست که کار عاقلانه کند؟ انا همه چیز را می‌فهمد و
پر از دانایی است!‘

اما خدای عمق آب‌ها دهان به سخن باز کرد، با انلیل گفت :
’ای خدای زبر دست، تو ای زورمند، چگونه می‌توانی،
بی‌اندیشه چنین توفانی پدید کنی؟ هر که گناه می‌کند، بگذار به
سزای خود برسد! آن که بزه می‌کند، بگذار کیفر ببیند؛ اما مراقب
باش، تا همه نابود نشوند، بدان را مجازات کن. زنه‌ار، همه را نیست
نکنی! به جای آن که توفانی انگیختی، می‌شد شیری بیاید و مردم
را بکاهد. به جای آن که توفانی آوردی، می‌شد گرگی بفرستی، تا
مردم را بکاهد. به جای توفان، می‌شد قحطی بیاید و سرزمین را
متواضع کند. به جای توفان، بهتر بود ارا خدای طاعون، بر زمین
می‌آمد. من، من راز خدایان را فاش نکردم؛ به «داناتر از همه» نقش
خوابی نمودم و از این رو، طرح خدایان را دانست، اینک با او تفقد
کن!

پس خدای خاک و سرزمین‌ها به کشتی فراز آمده دست‌های
مرا گرفت. مرا و همسر مرا، به خشکی برد. جفت مرا در پهلوی من
به زانو نشاند، در وسط پیشاپیش ما قرار گرفت، دست‌ها را بر ما
گذاشت و ما را تبرک کرد :

’اوت ناپیشتیم تاکنون آدمیزاد میرنده‌ای بود؛ اینک بایست،
اوت ناپیشتیم و جفت او همتای ما باشند. اوت ناپیشتیم باید، در
دور منزل کند، در کنار دریا، آن‌جا که رودها به دریا می‌ریزند.
این چنین بود که خدایان مرا دور فرستادند و من را در
دهانه‌ی رودها منزل دادند.

اما حال کیست از خدایان که بر تو رحمت کند ، تو را در
خدایان جمع کند ، تا تو زندگی‌ای بیابی که در جستجوی آن
هستی؟ بکوش شش روز و شش شب نخسبی!

گیل‌گمش تازه می‌نشست که خوابی بر او وزید، مانند باد سختی.
اوت‌ناپیشتم با او، با جفت خود گفت :

مرد قوی را ببین ! او که در طلب زندگی است، خواب بر او
مانند بادی می‌وزد !

زن با او، با اوت‌ناپیشتم دور، می‌گوید :

او را تکان بده، تا بیدار باشد! از راهی که آمده، بگذار سلامت
برگردد. از دروازه‌ای که بیرون آمده، از همان به‌خانه مراجعت کند!

اوت‌ناپیشتم با او ، با جفت خود، می‌گوید :

آخ تو با آدمیزادگان رحم‌دلی ! او را نان بپز و بالای سرش
بگذار !

وی او را نان پخت و بالای سرش گذاشت. روزهایی را که او خفته بود ،
به دیوار کشتی نشان می‌کرد :

نان اول، خشک است

نان دوم، نیمه خشک است

نان سوم، تر است

نان چهارم، سفید است

نان پنجم، زرد است

ششمی، درست پخته

هفتمی ...

پس ناگهان او را تکان می‌دهد و مرد بی‌گانه، بیدار می‌شود. گیل‌گمش
با او، با اوت ناپیشتیم دور می‌گوید :

در بی‌رمقی خواب بر من تاخت، خواب مانند زورمندی بر من
افتاد. تو زود مرا تکان دادی و بیدار کردی.

اوت ناپیشتیم با او گفت :

شش نان پخته شد، هنوز تو خفته بودی ؛ روزهایی که تو
خفته بودی، نشانت می‌دهند.

گیل‌گمش با او، با اوت ناپیشتیم دور، می‌گوید :

اینک چه کنم، اوت ناپیشتیم؟ به کجا روی آورم؟ خواب مرا
مانند دزدی در ربود؛ در خواب من، مرگ نشسته. در حجره‌ی من و
به هر جا که باشم، او، مرگ نشسته !

اوت ناپیشتیم با اورشنبی، با کشتیبان گفت :

اورشنبی ساحل من از این پس نبایست، تو را به بیند، گذار
آب نبایست، دیگر تو را راه بدهد ! هیچ آدمی زاده‌ای را نبایست،
دیگر به این طرف بیاری، اگر خود برای باغستان من له‌له بزند! –
مردی که به این‌جا آورده‌ای، جامه‌ی پلید بر تن دارد. زیبایی پیکر
او را، پوست جانوران گرفته است. اورشنبی، او را به محل استحمام
ببر، تا خود را در آب پاک بشوید. پوست را دور بیندازد و دریا، آن
را ببرد ! پیکر او، دوباره بایست، زیبا جلوه کند ! سر او، نوار تازه‌ای
داشته باشد. جامه‌ی فاخری، تن او را بپوشد، و بر برهنگی او، پرده

کشد. تا او به شهر خود برگردد، تا از راه خویش به وطن برود، باید
این جامه بماند و همیشه نو باشد!

پس اورشنبی او را با خود برد و به محل استحمام رسانید؛ او خود را
در آب پاک شست، پوست خود را دور انداخت و دریا آن را برد. پیکر او، در
زیبایی تازه‌ای درخشید. نوار تازه‌ای به سر پیچید، با جامه‌ی فاخری
ملبس شد، تا بر برهنگی او پرده کشد. تا او به شهر خود برگردد، تا از راه
خویش به وطن برود، باید این جامه بماند و همیشه نو باشد!
گیل‌گمش و اورشنبی در کشتی نشستند، در سیلان آب می‌نگریستند؛
راه سفر می‌رفتند که زن او، به او، با اوت ناپیشتیم دور، گفت:

گیل‌گمش رفت. او مشقات بسیار کشید و رنج فراوان تحمل
کرد. او را چه می‌دهی، تا خوش‌بخت به وطن مراجعت کند؟

گیل‌گمش شنید، تیر کشتی را گرفت، زورق را دوبار به ساحل فشار
داد.

اوت ناپیشتیم با او، با گیل‌گمش، می‌گوید:

گیل‌گمش تو رفتی، تو مشقات بسیار کشیدی و رنج فراوان
تحمل کردی. تو را چه باید بدهم؟ تا خوش‌بخت به وطن مراجعت
کنی؟ - من رازی را بر تو آشکار می‌کنم، از گیاه اعجاز آمیز
پنهانی‌ای، تو را آگاه می‌سازم. آن گیاه مانند خاری است و در
اعماق دور، زیر دریا می‌روید؛ خار آن مانند نیزه‌ی خارپشت است
و در دریای آب شیرین دور می‌روید. اگر این گیاه را به دست آوری
و از آن بخوری، جوانی و زندگی جاویدان خواهی یافت.

گیل گمش سخنان او را شنید. و آنها، دورادور، در دریا پیش رفتند. به دریای آب شیرین دور رسیده بودند. پس کمر بند خود را باز کرد، بالا پوش خود را از تن انداخت، وزنه های سنگینی به پای خود بست و آنها، او را به قعر کشانیدند، در دریای جهان فرو بردند. پس او گیاهی دید مانند خاری. گیاه را برداشت و محکم در دست نگاه داشت. وزنه های سنگین را برید و از پهلوی کشتی بیرون آمد. در جوار کشتیبان در زورق نشست و گل اعجاز آمیز دریا در دست او بود.

گیل گمش با اورشنبی، با کشتیبان، می گوید :

اورشنبی، گیاه، این جا نزد من است! این گیاهی است که زندگی می بخشد! حسرت سوزان آدمی، اینک بر آورده می شود، قدرت کامل جوانی را نگه می دارد. می خواهم، آن را به اوروک دیوار کشیده ی خود ببرم. می خواهم، همه ی پهلوانان را از آن بخورانم. به بسیاری می خواهم، آن را بخش کنم. نام گیاه اینست : پیر دوباره جوان می شود، من از آن می خورم، تا قدرت جوانی را از سر بگیرم.

بیست ساعت دوتایی فراتر رفتند و قطعه ی خاکی دیدند. پس از سی ساعت، پهلو گرفتند و منزل کردند. گیل گمش استخری دید، آب آن تازه و خنک. در آب رفت، در خنکی خوش آن شستشو کرد. ماری بوی گیاه را شنید؛ پیش خزید و گیاه را خورد. پوست خود را دور انداخت و جوان شد، - او بر می گردد و نعره ی نفرین می کشد و گیل گمش بر زمین می نشیند و می گرید. اشک ها بر چهره ی او سرازیر می شوند. او در چشم اورشنبی کشتیبان می نگرد :

برای کی، اورشنبی، بازوهای من کوشیدند؟ برای کی! خون دل
من می‌چرخد؟ من رنجیدم و بهره‌ی نیک آن، نصیب من نشد، به
کرم خزنده‌ی خاک، نیکی کردم! این گیاه، مرا به دریاها کشید؛
حال می‌خواهم، از دریاها و رودها اجتناب کنیم، کشتی در ساحل
بماند.

بیست ساعت دوتایی فراتر رفتند و جزیی از برج معبد را دیدند. پس
از سی ساعت دوتایی، اقامت کردند و چشمان خود را به شهری که معبد
مقدس در آن بود، باز کردند. به اوروک وارد شدند، به شهری که دیوارهای
بلند دارد.

گیل‌گمش با او، با اورشنبی کشتی‌بان می‌گوید :

از دیوار اورشنبی، بالا برو! بر دیوار اوروک بگرد! اوروک،
شهری که حصارهای محکم دارد! بین پایه‌ی آن چه محکم است،
کوه معبد چه بلند خاک‌ریزی شده، بناهای عظیم را که از خشت
ساخته‌اند، بنگر. و همه‌ی این خشت‌ها، پخته‌اند! هفت استاد دانا،
مشاوران من، طرح‌ها را به من داده‌اند. قطعه‌ای از شهر، زمین
باغی، مشکوی زنان، بایست از تو باشد. در اوروک، بایست خانه‌ی
خود را بسازی!

لوح دوازدهم

گیل‌گمش بر اوروک، بر شهری که حصار آن بلند است، فرمان‌روا
است. کاهنان جادوگر و تسخیرکنندگان ارواح را حاضر می‌کند:

روح انکیدو را فرا خوانید! به من بگویید، چگونه می‌توانم
سایه‌ی انکیدو را ببینم! می‌خواهم سرنوشت مردگان را از او
پیرسم!

سال‌خورده‌ترین کاهنان گفت:

گیل‌گمش! اگر می‌خواهی، به دنیای زیر خاک، به منزل خدای
بزرگ مردگان بروی، بایست با جامه‌های چرکین بیایی. روغن نغز
بر خویش نیندائی، تا ارواح مطرود را، بوی خوش آن نفریبند که
گرد تو پرواز کنند. کمان را نبایست بر زمین بگذاری تا آن‌ها که تو
با تیر کشته‌ای بر تو جمع نشوند. گرز را نبایست در دست
نگهداری، تا ارواح مردگان نرمند. کفش بر پای خود نپوشی و نرم
نرم، گام برداری. زنی که دوست داری، نبایست بیوسی، زنی که بر او

خشمگینی، نبایست بزنی. فرزندی که دوست داری، نبایست در
آغوش بکشی، فرزندی که بر او خشمگینی، نبایست مجازات کنی،
تا ضجه‌های مردم زیر خاک، تو را پریشان نسازد.

گیل‌گمش راه بیابان بزرگ را، راه دروازه‌ی زیرخاک را پیش می‌گیرد.
به خانه‌ی تاریک ایرکالا می‌رسد. به‌طرف منزل او گام می‌نهد. آن‌جا که
هرکس یک‌بار داخل شده، دیگر برنگشته؛ راهی که می‌رفت، راهی بود که
برگشت نداشت، به منزل‌گاهی که ساکنین آن از روشنی محرومند، غبار
زمین خوراک آن‌هاست و خاک‌رس غذای آن‌ها. روشنایی نمی‌بینند و در
تاریکی می‌نشینند. تن آن‌ها با پر پوشیده و مانند مرغان بال دارند.
وی به‌در می‌کوبد و دربان را، با این کلمات مخاطب می‌سازد:

آهای دربان، دروازه‌ی خود را بازکن، تا بتوانم داخل شوم. اگر
در را نگشایی، در را می‌شکنم و کلون را، خورد می‌کنم!

دربان، دروازه را بر وی گشود، بالاپوش را گرفت. او را از هفت دروازه
گذراند؛ همه‌ی جامه‌های وی را گرفت؛ چنان‌که وی برهنه در کشور
مردگان درآید. او در برابر الهه‌ی ارشکیگال آمد و گفت:

بگذار، انکیدو رفیق من، نزد من بیاید، تا او را از سرنوشت
مردگان بپرسم!

اما پاسدار و کلیددار، الهه مرده را نگه‌داشته بود، الهه خود نیز او را
رها نمی‌کرد.

ارشکیگال بلند با گیل‌گمش چنین گفت:

دوباره برگردد؛ مرده را نمی‌توانی، ببینی. کسی تو را به این‌جا
نخوانده!

وی غم‌زده بیرون آمد، جامه‌های خود را برداشت و از هفت دروازه
گذشت. به آب عمیقی رسید و نزد انا، خدای دانای ژرفاها، استغاثه کرد:
سایه‌ی انکیدو را از زیر خاک بر من بفرست! دنیای زیر خاک او را رها نمی‌کند.
پدر اعماق، سخن او را شنید و با نرگال زورمند، خداوند مردگان،
گفت:

بشتاب، سوراخی در زمین بگشای! روح انکیدو را بیرون بیا،
تا وی با برادر خود گفت‌وگو کند.

چون نرگال زورمند این را شنید، با شتاب سوراخی در زمین گشود و
سایه‌ی انکیدو را بیرون آورد. یکدیگر را شناختند و از هم دور ماندند. با
هم سخن می‌گفتند. گیل‌گمش فریاد می‌کشید و سایه پاسخ او را
می‌غرید؛ گیل‌گمش دهان باز کرد و گفت:

حرف بزن، دوست من! حرف بزن، دوست من! از قانون خاکی
که دیدی، اینک مرا بیاگهان!

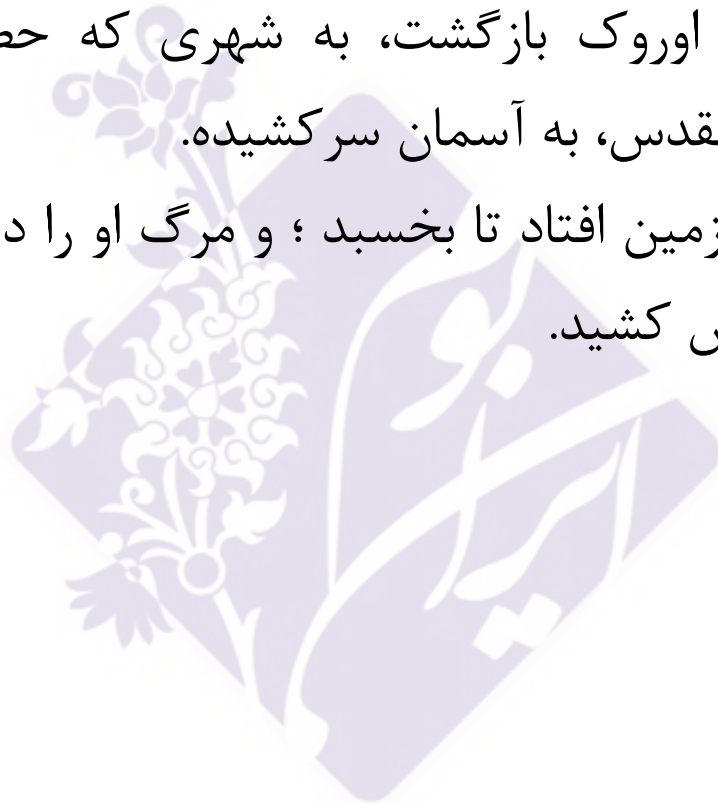
نمی‌توانم، از آن باتو چیزی بگویم. رفیق، نمی‌توانم چیزی
بگویم. اگر قانون خاکی که دیده‌ام بر تو بگویم، خواهی نشست و
خواهی گریست.

می‌خواهم، همیشه بنشینم و همیشه بگیرم!

ببین، رفیقی که تو او را به دست میسودی و قلب تو خشنود
می‌شد، کرم‌ها، او را مانند جامه‌ی کهنه‌ای، می‌خورند. انکیدو،
دوست تو که دست تو را می‌گرفت، مانند خاک‌رس شده، او غبار
زمین شده. او در خاک افتاد و خاک شد.

گیل‌گمش می‌خواست، بازهم بیش‌تر بپرسد، که سایه‌ی انکیدو ناپدید
گردید.

گیل‌گمش به اوروک بازگشت، به شهری که حصارهای بلند دارد.
معبد بر فراز کوه مقدس، به آسمان سرکشیده.
گیل‌گمش بر زمین افتاد تا بخسبد ؛ و مرگ او را در تالار درخشنده‌ی
قصر وی ، در آغوش کشید.



فهرست الفبایی و تلفظ نامها

(X = خ و SV = ش)

خدای رعد و برق	Adad	ادد
خدای طاعون	Era	ارا
خدای خاک و زیرخاک	Eresvkigal	ارشکیگال
الهه‌ی قالب پرداز	Aruru	ارورو
چوب . . .	Elamaku	الاماکو
معبد . . .	Elgamax	الگاماخ
مادر ایشتر	Antu	انتو
پهلوان دوم داستان	Enkidu	انکیدو
خدای سرزمین	Enlil	انلیل
خدای آسمان، پدر ایشتر	Anu	انو
ارواح بزرگ	Anunnaki	انوناکی
پدر اوت‌نایشتیم	Ubara - Tutu	اوبارا - توتو
مردی که زندگی را یافته (= نوح و خضر)	Utnapisvtim	اوت‌نایشتیم
داور هلاکت بار	Utukki	اوتوکی
کشتی‌بان اوت‌نایشتیم	Ursvanabi	اورشنبی
پایتخت گیل‌گمش	Uruk	اوروک
معشوقه‌ی شمش	Aya	ایا
خدای ژرفاها	Ea	ئا
خدای زیر خاک	Irkalla	ایرکالا
خدای جنگل سدر	Irnini	ایرنی‌نی
الهه‌ی عشق	Ishtar	ایشتر
باغبان انو	Isvullanu	ایشولانو

خدای بهار	Tammuz	تموز
جنگل بان سدرها	Xumbaba	خومبابا
...	Dallalu	دلالو
مادر گیل گمش	Risvat	ریشات
خدای کشت زارها و گله‌ها	Sumukan	سوموکان
زن دانای کوه آسمان	Siduri Sabito	سیدوری - سابیتو
خدای ماه	Sin	سین
خدای آفتاب	Svamasv	شمش
شهر ...	Svuripak	شورپک
بال من ...	Kappi	کپی
مرغ ...	Kirippa	کی‌ریپا
مرغ ...	Kulilu	کولیلو
پهلوان اول داستان	Gilgamesv	گیل گمش
خدای گیل گمش	Lugallbanda	لوگال باندا
خدای سرنوشت	Mametum	مام‌توم
خدای شهر	Marduk	مردوک
کوه ...	Masvu	مشو
خدای مردگان	Nergal	نرگال
کوه ...	Nissir	نیسیر
خدای پرخاش‌گر جنگ	Ninib	نی‌نیب
خاتون برج زندگی	Nin-Urum	نین - اوروم
شهر ...	Nippur	نیپور